CHECKED - 1963

پنج حد
فہم ضما و ادل



احقر ابو المظفر مولا بخش رضوان آروی

1318

در مطبع رضوانی واقع کلکتہ طبع گردید

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه



مطبع رضوی واقع کلکته طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحيم

بنامِ آنکه نورِ جسم و جان است	خدائی آشکارا و نهان است
خداوندی که جان در تن نهان کرد	ز نورِ خود زمین و آسمان کرد
فلک خرگاهِ تختِ لامکان ساخت	ز کاف و نونِ کُن هر دو جهان ساخت
مه و خورشید هر دو در سجودش	طلبگار آمده در بودِ بودش
ز یک جوهر پدید آورد اشیا	ز بودِ خویش پنهان است و پیدا
بهر کسوت که میخواهد بر آید	بهر صورت که خود را خود نماید

خرد انگشت در دندان بمانده | درون پرده جان حیران بمانده
زکنه ذات او کس را خبر نیست | که جز دیدار او چیزی دگر نیست
همه دیدار یار است گر بدانی | ولی در عاقبت حیران بمانی
تواند عقل کی اوصافش آراست | اگرچه عقل از ذاتش هویداست
کمالش عقل و جان هرگز ندیدند | اگرچه اندران رهها بریدند
فرو شد عقلها در قطرهٔ آب | همه در قطره پنهانست دریاب
همه در بحر این عرفان که غرقند | درونش دائما جویان بفرقند
هر آن کس کاندرین ره پا نهاده | بلا حیی این ره باز مانده
همه حیران بمانده در جمالش | پریشان گشته هر یک از جلالش
اگر اسرار گل رخ نماید | ترا زین حسن فانی در رباید
خرد طفل است در وصف جمالش | فرو ماندست در بحر جلالش
تعالی الله زهی ذات و صفاتت | که جمله مندرج در عین ذاتت
تو خواهی بود و هم باشی بهر جا | که چیزی نیست جز نورت هویدا
وصالت را همه خواهان و جویان | جهانی در جمال گشت حیران
بظاهر آدم و باطن تو بودی | بخود چون آئینه آدم نمودی

تو بودی نوح در دریای معنی — فگندی در جهان غوغای معنی
تو ابراهیم اندر نار هستی — بت نمرود را در هم شکستی
تو اسمعیلی و قربان خویشی — تو هم دردی و هم درمان خویشی
توئی یوسف توئی یعقوب و جرجیس — نشاید دید ذاتت را به تلبیس
توئی مر مصطفی آن نور عالم — شدی آخر در اینجا سرّ خاتم

در نعت حضرت سید المرسلین رحمة للعالمین محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

هنوز آدم میان آب و گل بود — که احمد شاه ملک جان و دل بود
نمود او نمود کردگار است — که در اسرار کل او پایدار است
چگویم من ثنائی او خدا گفت — که نور اوست با نور خدا جفت
بآئین شریعت رهنما اوست — بگویم راست دیدار خدا اوست
چو خود حق یافت او حق بیشکی دید — شب معراج او جمله یکی دید
زهی صاحب قران عرصهٔ خاک — بصورت رفته بالای افلاک
جمال حق عیان چشم تو دیده — بجمع مرسلینی برگزیده
شفیع ما و ختم انبیائی — بخلق هر دو عالم پیشوائی

توئی سلطان جن و انس خیل اند ‌ ‌ توئی اصل و همه عالم طفیل اند

فیوض شرع تو از قاف تا قاف ‌ ‌ درخشان جلوه ات در نون و در کاف

بود شرع تو مهر سلک دین ‌ ‌ ندیده هیچکس مثل تو تمکین

ز شمع شرع پاکت نور در دل ‌ ‌ گشوده رازهای سر مشکل

کجا همچون تو باشد رهنمائے ‌ ‌ نباشد مثل تو قلعه کشائے

بصورت برتر از کون و مکانی ‌ ‌ بمعنی واصلانرا جان جانی

تو هستی ذات پاک و عین رحمت ‌ ‌ توئی پیوسته اندر عین قربت

تو دیدستی شب معراج حق را ‌ ‌ ازان از جملگان بردی سبق را

سه باره سی هزارت گفته اسرار ‌ ‌ که بشنو در حقیقت سر نگه دار

تو دیدی نور اسرار کماہے ‌ ‌ تو بشنیدی همه راز الٰهی

ز پرده راز بکشادی تمامت ‌ ‌ بدانستی عیان سر قیامت

وصال یار دیدستی بغایت ‌ ‌ که کثرت محو شد در عین وحدت

چنان فرمود رازش آشکارا ‌ ‌ مخاطب کرده اصحاب صفا را

که با یاران همدم راز گویم ‌ ‌ نه رازی بلکه از اعجاز گویم

شب دوشین به قرب حق رسیدم ‌ ‌ کلام او بگوش جان شنیدم

همه اسرار خود با من بیان کرد | به متنِ نکته ها شرح و بیان کرد
سه باره سی هزاران راز آغاز | تمامت گفت با من دوش سرباز
هر آنچه گفتنی باشد بگویم | رضائی دوست اینجا باز جویم
یکی دیدم زمین و آسمان را | مکین گشتیم قصرِ لامکان را
حجابی ظلمت از نورش دریدم | جمالِ پاک حق بی پرده دیدم
کلامِ مصطفی بشنید یاران | شدند از صدق دل شاد و فرحان
همه یاران چنین بودند با او | عیان عین الیقین بودند با او
برغمِ آن پیمبر کو اشم است | چراغش راز بادِ تند بیم است
نیابد رافضی اسرارِ معنی | نه بیند خارجی انوار معنی
نگه میدار بیشک اعتقادت | یقین میدار دائم در نهایت
یقین مگذار از دست ای برادر | گمان را دان سراسر همچو آزر
گمان را دور گردان از برِ خویش | یقین را دان همیشه رهبرِ خویش
یقین جوی و یقین از دست مگذار | یقین بنمایدت ناگاه دیدار -
ز برهان جو گلِ اسرار معنی | مباش اینجا گهی در عینِ دعوی
برائے سالکان او پیشوا هست | که ذاتش راهِ حق را رهنما هست

از وکن مشکلاتِ خویش حل تو … کہ تا آئی برون از ہر دو حلِ تو

شریعت را دمی مگذار از دست … ترا او رہنماید سوی آن ہست

طریقِ مصطفیٰ نورِ مبین است … کہ این درجانِ تو عین الیقین است

محمدؐ صاحبِ عین الیقین است … ز جملہ انبیا او پیش بین است

محمدؐ یک نشانِ بی نشان است … محمدؐ راز دان لامکان است

محمدؐ خاتمِ کل انبیا شد … محمدؐ را بذاتِ حق لقا شد

صلوٰۃ وہم سلامِ ربِّ اکرم … برو بر آلِ و اصحابِ معظم

در توصیف پاک پیران پیر جناب شاہ میران حسن قادری قدس سرہ العزیز

امامِ سالکانِ راہِ عرفان … شہِ میران حسن مقبولِ یزدان

ابی و مرشدی و شیخِ عالی … طریقِ معرفت را اوست ہادی

شریعت را امام و پیشوا بود … کلامِ او کلامِ مصطفیٰ بود

چنان ثابت قدم اندر طریقت … مریدش ہست ہر دم بر طریقت

در علمِ حقیقت بر رخش باز … بعلمِ معرفت یکذاتِ ممتاز

از و پیداست ہر دم سرِ پنہان … کہ بہرش ہست حاصل وصلِ جانان

حقیقت پیر من نفس رسول است — محب او ز اصحاب قبول است

حقیقت پیر من اسرار دین است — که او از اولیا اهل یقین است

چو آن فرمود بر من کشف اسرار — درون خویش دیدم نور دیدار

مرا بنمود اینجا ذات یزدان — چو ذات من بذاتش گشت پنهان

یقین بنموده در خود او خدا را — خدا را در خود و در خود خدا را

شه میران حسن پیران پیر اند — بعلم معرفت بدر منیر اند

دلا گر مومنی ز ایشان تو مگذر — ترا هستند برهان نزد داور

ز ایشان راه جو تا ره نمایند — که ایشان رهبر راه خدا اند

ز ایشان جوی راز لامکانی - — ز ایشان جوی راز جاودانی

ز ایشان جوی راه علم عرفان — ز ایشان جوی وصل ذات سبحان

دلا غافل مشو از خدمت پیر — که خاک درگه پیر است اکسیر

تو هر دم در حضورش کن ریاضت — سعادت یابی و یابی سعادت

در بیان شریعت پاک -

الا ای سالک راه حقیقت — مشو غافل ز انوار شریعت

شریعت رهبرِ ذرّات آمد   زعینِ جان نمودِ ذات آمد
شریعت رهنمای سالکان شد   همین اصلِ اُصولِ واصلان شد
شریعت را دمی مگذار از دست   که تا از جامِ توحیدش شوی مست
زقولِ شرع مگذر در زمان‌ها   زحق بشنو مر این شرح و بیان‌ها
زقولِ شرع مگذر تا توانی   که تا یابی لقایِ جاودانی
زقولِ شرع مگذر اندرین راه   که تا شرعت کند ز احوال آگاه
زقولِ شرع گفتِ من بدانی   که چون گفتم ترا رازِ نهانی
زقولِ شرع دیدم این تمامت   زحق دریافتم سرِّ قیامت
زفیضانش شدم مردم بصورت   ازان شد از دلم بیرون کدورت
زقولِ شرع صورت برفگندم   تو بشنو ای دلِ نادان ز پندم
زقولِ شرع راهِ حق ببردم   بیکباره ز دیدِ خویش مردم
زقولِ شرع چون جانان نخواهم   که در توحیدِ جانان جان نخواهم
زقولِ شرع چون دیدار دیدم   من اندر عینِ جانانه پدیدم
سپردم شرعِ حق را باز جستم   ازین جنسِ بلا من باز رستم
سپردم شرعِ حق در زندگانی   بجسم و جان شدم در دو فانی

زعینِ مصطفیٰ در حق رسیدم — که من از راهِ حق حق را بدیدم
زحق این و آن فارغ چو گشتم — بدیدم در حقیقت خود بخود ستم
بگوشِ دل شنو ارشادِ برهان — اگر صاحب دلی بینندهٔ جان
هزاران جان فدای حسن آن راز — که سگوید چنین اسرارها باز
کسی کو علم قیل و قال داند — بلاشک این بیان اشکال داند
زچشمِ کور بینائی نیاید — که از خفاش رعنائی نیاید
کجا یابد بگو دیدار خفاش — به نورِ آفتابِ جانِ جان فاش
اگر بینا دلی در چشمِ جان رو — دما دم اندرین رازِ نهان رو
دما دم راز گوی و بی خبر باش — تو زین گنجِ پراز گوهر گهرباش
زبانت گوهر افشان است برهان — تو داری در حقیقت جوهرِ جان
تو داری هفت کشور شاهِ معنی — توئی اندر جهان آگاهِ معنی
بسی پیشینیان اسرار گفتند — نه مثلت شیوهٔ دلدار گفتند
تو داری لامکانِ دیدنِ یار — توئی امروز در خود عینِ دیدار

در بیان قناعت و ریاضت

قناعت کرده اند اینجای مردان — تو از عینِ قناعت رو مگردان

قناعت مرد را در حق رساند — ز آفتهای دنیا وی رهاند
قناعت انبیا کردند پیشه — ازان بودند در وصلش همیشه
قناعت رنگ صافی می نماید — همه زنگ طبیعت می زداید
قناعت با ریاضت هم عنانست — ریاضت اختیار سالکانست
ریاضت مرد را واصل کند زود — عیان دیدار حق حاصل شود زود
ریاضت واصلان دانند اینجا — ازان در قرب حق گشتند یکتا
ریاضت کن که نور دل بزاید — دران هر دم که جانان رخ نماید
ریاضت مصطفی اینجا کشیدند — ازان جانان درون خود بدیدند
ریاضت او کشید و گشت سرور — ز جمله انبیا او گشته بهتر
ریاضت او کشید از بدن شاه — ازین باعث بگفته لی مع الله
ریاضت او کشید و جان جان شد — بجمله او نشان بی نشان شد
ریاضت او کشید و ذات آمد — ز عین ذات در آیات آمد
ریاضت کن بصدق دل تو برهان — اگر خواهی وصال پاک جانان

در رمز قلوب المؤمنین عرش الله تعالی

بدان الله نور ای دل زار — چنان نوری که لم تمسسه النار
تو در مشکات تن مصباح نوری — ز نزدیکی هستی دور و دوری
ز روزنهای مشکات مشبک — دو چشمی کردی خاک مبارک
زجاجه بشکن و زینت فرو ریز — بنور کوکب دری در آویز
ترا با مشرق و مغرب چه کار است — که نور آسمان گردت حصار است
تو آن نوری که اندر بام افلاک — همی گشتی بگرد کعبه خاک
تو نوری لیک در ظلمت فتادی — ولی در عین آن قربت فتادی
تو نوری از تو روشن دو جهانست — که نورت رهنمای سالکانست
حقیقت لامکانی کاندرینجا — نمودی کل مکان را نور افزا
سفر کردی ز دریا سوی عنصر — سفر نا کرده قطره کی شود در
سفر کردی ز دریا و صدف باز — شدی گوهر کنون از عزت و ناز
توئی جوهر چو قدر خویش دانی — نباید کیچنین اینجا بمانی۔
توئی آن جوهر بحر معانی — توئی کاندر صدف بیشک نهانی
تو نور قدسی داعیان و پنهان — یکی نورت بود تابان و رخشان
شعاع نور تو بگرفته اینجا۔ — سرافرازند دائم جمله اشیا

خطابم با تو هست و هیچکس نیست   که جز تو هیچ کس فریادرس نیست

الا ای نورِ قدسی روی بنمای   ز زنگ آئینهٔ دل پاک فرمای

حجابِ صورت و معنی برانداز   بفرما از لقائی خود سرافراز

بگفتا من بعینِ تو عیانم   بوجه غیریت در تو نهانم

اگر خواهی بقای جاودانی   بشو از ذاتِ خود ای یار فانی

برافگن چار طبع و شش جهت را   چرا باشی همیشه جفتِ اعدا

صفات و ذاتِ خود هر دو یکی بین   درون وهم برون بیشک یکی بین

تو از ذات و صفات از فعلِ حق   خدا را دان بخود خود یارِ مطلق

بگو اسرار فاش و فاش هر آن   برافگن نقشِ خود نقاش گردان

تو داری ملک در معنی سراسر   دمی تو از نمودِ دوست مگذر

جمالِ جانِ جان اندر دلِ تست   چو کعبه بهرِ عالم منزلِ تست

درآن کعبه بحق بیدار میباش   بخلوت هر زمان با یار میباش

درآن کعبه که خلوت گاهِ جانست   درآن دیدارِ جانان کل عیانست

درآن کعبه اگر یک شب درآئی   به پیشِ روی جانان جان فزائی

حرمگاهِ دلت را کن نظر زود   که تا بینی در و دیدارِ معبود

درون کعبهٔ دل راز داری / سزد گر دل ز شهوت باز داری

نه مشرق اندرین کعبه نه مغرب / بهر سو هرچه بینی سوی یک ب

درآن کعبه ببین جانا مقیم است / ترا او پرده دار و هم ندیم است

چو در خلوت نشیند یار با یار / سر موئی نگنجد جای اغیار

اگر دیده بداری دیده مپاش / چو نور دیده اندر دیده میباش

ندیدی وصل یار از بیوفائی / ازان هستی درین راه جفائی

جفا کردی وفا میداری امید / کسی از شاخ بد نیکو ثمر دید

سفر از عجز خود شوای ستمگر / که عذرت را پذیرد زود داور

بعجز خویش دائم ربنا گوی / درون روز و شب فاغفر لنا گوی

که تا گردد دلت آئینهٔ ذات / ببینی اندران هر جملهٔ آیات

برین معنی بیارم یک حکایت / که از مردان دین دارم روایت

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

شبی یک بیزاری کرد بسیار / که یارب این حجاب از پیش بردار

حجاب از پیش چشم بیر بجاست / ندیدا و جز فنا البتّه بیان راست

نه بد چیزی ز خود بینی عجایب — بحیرت ماند آن پیر از غرایب
نه بد چرخِ فلک آنجا پدیدار — بجز دیدارِ پر انوارِ دلدار
نه بد مهر و قمر آنجا نه انجم — همه اندر فنای محض بد گم
نه آتش دید و خاک و باد نه آب — بجز عینِ فنا این نکته دریاب
نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی — نه کرّوبی بماند آنجا نه قدسی
نه بد چیزی بجز ذاتِ جهاندار — فنا اندر فنا دیدار و دیدار
جنونِ محض شد در پیر پیدا — بمانده واله و حیران و شیدا
زبانش در دهان خاموش دیده — وجودِ خویشتن مدهوش دیده
ز حیرت در فنا دیدار میدید — عیانِ خویشتن در یار میدید
چو عشق آمد کجا عاقل بماند — که عاقل عشق کل را می فشاند
چو آید لشکرِ عشق از کمین گاه — نماند عقل را از هیچ سو راه
خرد زاهد نمای هر حوالی است — ولیکن عشق سنگِ لاابالی است
خرد را محو کن تا عشق یابی — بسوی نورِ معشوقت شتابی
خرد جز عالمِ امکان نبیند — ولیکن عشق جز جانان نبیند
چو پیرِ سالک آندم در فنا شد — دمی بیخویش در عینِ بقا شد

در آن لافنا بگشاده دیده | کسی داند که باشد راز دیده
زبان بگشاده در توحید اسرار | زعشقِ دل بگفت ای پاک غفار
توی پاک و منزه در وجودم | که من بی بودِ تو هرگز نبودم
منزه چون توی من خود که بودم | که بی بودِ تو من هرگز نبودم
چه حال ست این که جمله جان تو باشی | مرا پیدا و هم پنهان تو باشی
کجا شد جمله اشیا در نهادم | که در بودِ تو من بینم دمادم
ندا آمد ز دارالملک اسرار | که جز ما نیست بس چیزی پدیدار
اگر خواهیم در یک طرفة العین | پدید آریم در هر ذره کونین
همه اشیا ز صنع ماست پیدا | کجا باشد کسی دیگر بجز ما
بجز ما نیست چیزی هر چه بینی | تو ما را یاب گر صاحب یقینی
من و تو را بعینیت یکی بین | مرا در دیدِ دیدت بیشکی بین
جهان و هر چه در هر دو جهانست | به چشم جمله بی نام و نشانست
خدایم خود خدایم خود خدایم | که از غیب و شهودت من جدایم
بهر چیزی بچشم غور بنگر | نمود دیدِ ما آید سراسر
فلک گردان بشوقِ ما و مدهوش | کواکب جمله حیرانند و خاموش

خوشا آنکس که جز ما کس نبیند — یقین او ذاتِ ما را برگزیند

چو بیهوش آئی و بینی یقینم — حقیقت اولین و آخرینم

همه اندر وجودِ خویشتن بین — نمودِ نورِ جان در عینِ تن بین

بهر کس تو مکن اسرارِ من فاش — ز دیدارم تو برخوردار میباش

نه بیند هیچکس ما را به تحقیق — مگر آنکس که یابد کحلِ توفیق

حکایت سر انداختنِ عاشق بپای معشوق

اگر بی سر شوی اسرار یابی — اگر بی جان شوی دلدار یابی

سرِ خود دور نه تا دید دیدار — ببیند در حقیقت جان و دل یار

بنه سر دور گر صاحب قرانی — که مردن بهتر از این زندگانی

سرِ خود دور نه سردار گردی — ز نقطه بگذری پرکار گردی

سرِ خود دور نه مانند مردان — ز زخمِ تیر و خنجر رو مگردان

سرِ خود دور نه با سر تو باشی — نمودِ عالمِ اکبر تو باشی

سرِ خود دور نه مثلِ شهیدان — که تا یابی وصالِ خاصِ یزدان

سرِ خود دور نه تا بر سر آئی — میانِ عاشقان تو سرورائی

سرِ خود دور نه در خاک و خون شو — ز عینِ اینجهانِ دون برون شو

انا الحق گوی و در جمله قدم زن — وجودِ خویش در عینِ عدم زن
انا الحق گوی تا یکتا تو باشی — میانِ جزو و کل رسوا تو باشی
انا الحق گوی تو مانندِ منصور — که باشی از لقای یار مسرور
انا الحق گوی و عینِ لامکان شو — چو مردان بی زمین و بی زمان شو
انا الحق در جهان گو همچو مردان — روا رو بگذر از تقیید امکان
چو منصور از حقیقت مستِ حق شو — حقیقت نیست گشت و هستِ حق شو
چو منصور از حقیقت کل فنا شو — حقیقت جاودان عینِ بقا شو

حکایت در توحید ذات و بقای صفات

خدا شد بی جهت وز خود مبرا — دم از الله زد و از دید یکتا
ز بودِ حق همه در بود آمد — چو شد نابود و کل معبود آمد
خدا را در خدا خود را یقین دید — بچشمِ دل که اسرارش همین دید
خدا را در خدا خود را عدم زد — با عیانِ خدائی او قدم زد
خدا شد بود خود در بودِ حق باخت — ازل را هم ابد را خود بینداخت
هر آنکو را خبر شد اندرین کار — سرش دارند آخر بر سرِ دار

هر انکو سر بداند جان جانست ولیکن این سخن رمزی نهانست
کسی رامی سزد کین سر بداند که از چشمان دو نهر خون دواند
تو مر منصور را دان صاحب این که خود را باخت اندر عین تمکین
فنا منصور بود و کل بقا دید درون کشتن خود او لقا دید
ز عین وصل حق چون اصل دریافت بود سرمست دائم در خرابات
هر انکو وصل او با جان جان شد یقین میدان مکانش لامکان شد
هر انکو آفتاب عشق بشناخت چو موم نرم در خورشید بگداخت
حقیقت چیست بیش اندیش بودن ز خود بگذشتن و باخویش بودن
حقیقت چیست جانان باز دیدن نمود خویش عین راز دیدن
حقیقت چیست محو جاودانی - که گردی از وجود خویش فانی
سر خود دور نه در عشق جانان - غبار هستی از دامن برافشان
سر خود دور نه بگذر ز هستی مثال گبر تا کی بت پرستی
سر خود دور دار در رخ مگردان که یابی بینکی دیدار جانان -
سر خود دور نه مانند برهان شنوی محبوب ذات پاک یزدان
چه خورشید حقیقت دیده ام من ز جانان راز خود بشنیده ام من

چو ذرّه من فنا گشتم بخورشید — ازان ماندم من اندر عین جاوید
عیانِ جاودان آنجا بدیدم — ز حق بینی بکامِ دل رسیدم
ز جان بگذشتم و جانان شدم کل — عیان چون گشتم و پنهان شدم کل
یکی دیدم یکی بودم در آنجاه — نبودم از نمودِ ماسوی اللہ

حکایت شیخ منصور رحمۃ اللہ علیہ

شبی منصور را دیدند در خواب — بریده سر بکف مانندِ جلّاب
بدستش بود جامی ز آبِ حیوان — که بود آن در حقیقت نورِ اعیان
بپرسیدند چونی سر بریده — بگو این جام از که تو گزیده
چنین فرمود آن شاهِ نکونام — بدستِ سر بریده می دهد جام
کسی کین جامِ معنی سیکند نوش — سرِ خود را نماید او فراموش
کسی کین جام معنی درکشیدست — که چون منصور خود را سر بریدست
اگر این جام معنی برخوری تو — یقین کز هر دو عالم برتری تو
چو سر اینجا بری انبیا وار — تو باشی نقطۂ پرکار اسرار
حقیقت حق شوی در عینِ معبود — مرا اینست دائم عینِ مقصود

اگر از دیدِ خود کلی برائی - حقیقت آن زمان کلی خدائی

حکایت در فنا ہستی خود گوید

زخود بگذر بجانِ جان نظر دار - بعینِ دیدِ خود ہستی خبر دار
زخود بگذر تو بودِ ما طلب دار - عیانِ ما درین سر ہا نگہ دار
زخود بگذر دلت گر حق پرست است - کجا یادِ تو آن عہدِ الست است
طلب کن اندرینجا ہمچو مردان - وصالِ یارِ خود ہر لحظہ ہر آن
انا الحق گوی جز از حق مبین حق - یقین گویم ترا این رازِ مطلق
چو مردان زن انا الحق تو ہمیشہ - مترس از روبہای شیرِ بیشہ
حقیقت چیست اینجا سر بریدن - وصالِ دوست اینجا باز دیدن
حقیقت چیست پیشِ دوست مردن - کہ جان با جانِ جان یکدم سپردن
حقیقت چیست بر ہانش نمودن - ہمیشہ واقفِ اسرار بودن -
چو مردان گو انا الحق اندرین دار - کہ از بہرِ چنین گشتی پدیدار
بعین عین جملہ عینِ او بین - وجودِ جزو کل جملہ از و بین
بیانِ من بجان باید خریدن - سخنہایم زجان باید شنیدن

بشو واصل ز حق مسعود باشی — بمعنی صورتِ معبود باشی

حکایت در برانداختن حجاب و پنهان شدن بوحدت

جهان بگذار و صورت را برافگن — بتِ صورت بمعنی زود بشکن

حقیقت باز جو اندر دلِ خود — بمعنی برکشا این مشکلِ خود

ز صورت کے کشاید راز تحقیق — که از معنی جان یابی تو توفیق۔

چو مردانِ خدا در خود سفر کن — مثالِ جان درونِ دل نظر کن

چو مشتاقان بجست و جوی دلدار — برون شو از حجابِ غیریت یار

حجابِ جسم و صورت را برانداز — جمال و حُسن جانان را ببین باز

ز خود چون برگذشتی حق تو باشی — جهانِ جاودان مطلق تو باشی

در اینجا نیست جسم و جان پدیدار — کجا باشد در اینجا یار و اغیار

عجب جائی نه عرض است نه جوهر — بجز یک ذاتِ آن الله اکبر

زهی جائی نه غین است و عین است — چگویم رمز گل در عین عین است

نه آنجا صورت و سیر صفات است — تعالی الله فقط یک پاک ذات است

نگر تا در گمان اینجا بیفتی — برون شو از خیال و وهم هستی

مشو در خواب و بیداری طلب کن / نمود صورت خود را ادب کن

درینجا بود کلی می نماید / دلی هر لحظه جانی می نماید

درینجا باز بین گم کردهٔ خود / درون دل نظر کن پردهٔ خود

همه در تست و تو بیرون ازانی / چگویم قدر خود تو خود ندانی

حکایت در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو قدر خود نمیدانی که چونی / بدان خود را اگر صاحب یقینی

نمیدانی تو خود را از کجائی / کنی با صورت خود دلربائی

بشو از خواب غفلت یار بیدار / که چونی اندرین صورت گرفتار

تو قدر خود نمیدانی بصورت / فتادستی درین چاه طبیعت

تو قدر خود نمیدانی که اشیا / درون تست پنهان و هویدا

تو قدر خود نمیدانی که یارت / چگونه کرد اینجا آشکارت

تو قدر خود نمیدانی که عرشی / چرا اینجا بصحن خاک فرشی

تو قدر خود نمیدانی که ذاتی / ببین الان بدانی یا صفاتی

تو قدر خود نمیدانی چگویم / که بهر تو چنین در جست و جویم

نمیدانی درون این و آنی / که هستی آشکار و هم نهانی
نمیدانی که اسرارِ الهی / ز سرتا پا درونِ تو کماهی
توئی آدم توئی نوحِ یگانه / که در کشتی نهانی جاودانه
تو آن عینِ خلیل الله هستی / تو سر نمرود را گردن شکستی
توئی موسی شده بر کوهِ طوری / حقیقت تا سراپا غرقِ نوری
توئی اسحاق اینجا سر بریده / نمودِ یار و بدو سِر شنیده
توئی یعقوب و یوسف باز دیدی / در اینجا تو بکامِ دل رسیدی
توئی ایوب دیدی رنج و محنت / رهائی یافتی از عینِ رحمت
توئی داود بگشادی گره را / گسسته باز از هم این زره را
توئی اینجا سلیمانِ خدیوی / کنون فارغ ز مکر و غدرِ دیوی
توئی عیسی و اندر پای داری / بهر صورت که آئی جای داری
توئی احمد نشانِ بی نشانی / توئی تفسیر جمله هم تو معنی
توئی دریافته معراجِ معنی / بسر بنهاده تو تاجِ معنی

توئی هم تو بباشی جاودانه
بجز تو جملگی باشد فسانه

حکایت در معنی ما رائت شیئاً الا رایت الله فیه

خدا را یافتم در شرع بی‌خویش | نمودِ صورتِ تست از پیش

خدا را یافتم در جان حقیقت | که بسپردم طریقت در شریعت

خدا را یافتم در جوهرِ جان | حقیقت باز دیدم روی جانان

خدا را یافتم جمله خدا بود | چو بودِ من ز بودِ من جدا بود

خدا را یافتم کل از درونم | یکی بینم درون و هم برونم

خدا را یافتم در پردهٔ راز | یکی دیدم از انجام و آغاز

خدا را یافتم در جمله اشیا | ز بودِ خویش بودم من هویدا

خدا را یافتم خود نقاش کل بود | که خود نقشِ کل و نقاش کل بود

الا ای عارفِ سرمست و مدهوش | تو باشی تا یکی از خود فراموش

مگو دیگر بیانِ خود نگه دار | وگرنه زود آویزندت از دار

مگو دیگر بیانِ رازِ معنی | که اینجا کس نداند سازِ معنی

قدم بالا نهادستی تو از خویش | نمی‌بینی حجابی از پس و پیش

قدم از کار رفته در قدم ماند | وجودِ بی‌خودم اندر عدم ماند

قدم بیرون نهادی تا شدی لا | حقیقت عقل و جانت ماند شیدا

طلب را دوست دارد باادب باش
بعذرِ خویش دائم در طلب باش

از و گوی از و بین واز و خوان
در ینجا یک سخن از خود مزن هان

میانِ چار طبعی از طبیعت
توئی رفتی توئی باشی فضیحت

رهِ تو بس دراز و مرکبت لنگ
بماندستی ازان در گوشهٔ تنگ

تو قدرِ خود بدانی پوست بر پوست
که یک سالست پیشت دشمن و دوست

رموزِ معرفت هر کس چه داند
زگل بلبل چه دارد خس چه داند

مشو ای مردِ حق مانند روباه
غریقِ چاه حرص و آز هر گاه

حکایت روباه بر سبیل تمثیل

یکی روباه در کوه و بیابان
دوان هر سوی حیران و پریشان

قضارا بود چاهی بر سرِ راه
بنزدش رفت آن مسکینِ روباه

نگه چون کرد روبه از بر و لش
نمایان دید عکسِ خود درونش

بجست واندرونِ چاه گردید
زغرقابی بجانِ خود بلا دید

شنائی چند کرد و سست تن شد
که حیران بس بجانِ خویشتن شد

بخود میگفت خود کردم چگویم
کزین دم بس چرا در جستجویم

کجا یابم دریچا دوستانم | که من از دستِ خود جان میستانم

دریچا هیچکس فریادرس نیست | غریقِ آبم و غمخوارِ کس نیست

بسی اندیشها میکرد روباه | نگاهش بود هردم بر سرِ چاه

کسی پرسان حالِ او نبوده | بجز یک خالقِ جان آفریده

غرض غرقاب شد روباه ناچار | ز آفتهای دنیا شد سبکسار

توی آن روبهِ پرمکر و تلبیس | که افتادی تو اندر چاهِ ابلیس

بعکس روی خود هستی تو شاداب | نمیدانی که دنیا هست گرداب

بشهوت هر زمان صورت پرستی | بچاهِ معصیت این وجه غرقی

درونِ چاهی و هیچت خبر نه | بمیری یا نمیری ای کمینه

برآ از چاه ای روباه معنی | که این دم مانده در چاهِ دنیا

هر آنکو جان دهد از عشقِ الله | بود از رحمتِ الله دیچاه

حکایت جان دادن عاشق در حب جانان

هر آنکو جان دهد در دیدن یار | بدیدار جهان باشد سردار

هر آنکو جان دهد در حبِ دلدار | بیابد عاقبت اسرار بسیار

هر آنکو جان دهد او وصل یابد
چو گردد محو کلی اصل یابد

بده جان و ببین گم کرده را باز
درون پرده در انجام و آغاز

مشو مائل بدنیا ای نکوکار
که دنیا قحبه مکارست و غدّار

همه دنیا نیرزد قطرهٔ آب
اگر مردی ازین جا زود بشتاب

ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود
دل غافل ازو آزاد نبود

ز دنیا کی شود شادان دل تو
ازو کی برکشاید مشکل تو

جهانی خلق می بودند و رفتند
بدرد و غصه زیر خاک خفتند

چنان گم کرده سر رشتهٔ راز
سر موئی نبکشادی ازان باز

بت حرص و هوا بشکن بیکدم
برون شو زین چنین گرداب اعظم

ز عالم فارغ و از جمله آزاد
بشو بهر خدا ای نیک بنیاد

اگر داری خیال وصل دلبر
بکن پیدا برای خویش رهبر

حقیقت عشق یک بحر محیط است
دران دریای اسرارش بسیط است

درین دریا عجائب بیشمارست
ولیکن عین دریا بیکنارست

درین دریا یکی گوهر پدیدست
که آن از عین عاقل ناپدیدست

درین دریا اگر بیخود درآئی
یقین دانم که آن گوهر بیابی

منم آن گوهر یکتائی اسرار — منم آن گوهر شهوار انوار

منم غواص این دریای انوار — بدستم هست یک جم - لمان بار

منم دریای لاهوتی اسرار — که در دریا شد شستم پدیدار

منم دریای دید جمله مردان — که از بهر من است این چرخ گردان

میان موج دریا چون گذشتی — یقین میدان که عین بحر گشتی

بیا ای طالب اسرار دادر — چو موسیٰ معنی فرمای باور

حکایت موسیٰ علیه السلام

شبی موسیٰ درختی دید از دور — بمیدانی مثال شمع پر نور

سراسیمه ز انوارش بگشته — بقرب او ویکجذبه برفته

ندا زد آن درخت انّی انا الله — که گردد از نمود شاه آگاه

الا ای عارف کامل خبردار — که میگویم ترا سرّی ز اسرار

تو میداری درختی اندرونت — که انوارش تعین از برونت

بگو از فیض وانّی انا الله — هو الله قل هو الله قل هو الله

روا دار دانا الله از درختی — روا نبود که گوید نیک بختی

تو از الله بگوانی انا الله ‏ ‏ نگوانی انا الله تو سوا الله
روا باشد انا الحق گفتن از حق ‏ ‏ روا نه بود ز خلق الله مطلق
انا از قول منصور است مسعود ‏ ‏ انا از قول ابلیس است مردود
روا باشد انا الله گر بگوئی ۔ ‏ ‏ دران دم کز خودی گردست شوئی
چو حق دیدم فنای خود گزیدم ‏ ‏ که در عین بقای خود رسیدم
چو حق دیدم شدم از خویش فانی ‏ ‏ نه من گویم این باقی تو دانی
انا الحق گویم و در حق شوم گم ‏ ‏ مثال قطره در عین قلزم
بهر نوعی که گفتم سر اسرار ‏ ‏ دلا میدان همه این قول دلدار
بشنو بیدار از غفلت دلا باز ‏ ‏ شنو از بیدل این برهان شهباز
بر من دین و دنیا ناپدید است ‏ ‏ که دایم گل جان جان پدید است
بر من دین و دنیا همچنان است ‏ ‏ که شخصی یک نفس در بوستان است
بیا بکشای چشم خویشتن تو ‏ ‏ بکلی درگذر از جان و تن تو
بمعنی برتری از جمله صورت ‏ ‏ مشو از غیریت اندر کدورت
حقیقت برتر از کون و مکانی ‏ ‏ گهی جسمی و گاهی عین جانی
خدا داری درون دل بتحقیق ‏ ‏ برین گوی از میدان توفیق

تو بنمودی رخ اندر عالم جان ۔ تو هستی هم باد باشی تو جانان
عنان دل ز دست من برون شد ۔ دل بیمار من پر موج خون شد
عنان عقل از دستم شد ای جان ۔ که جان از دیدنت مستم شد ای جان
بیا سالک نمود راز بشنو ۔ بیان شاه از شهباز بشنو
نمیگنجد کسی اندر رود و نم ۔ که جانان شد درون وهم برونم
مرا شوریست در سر بی نهایت ۔ که گفتن راست ناید در حکایت
ز جوش عشق جانم جان جان شد ۔ نمود صورتم هر دو جهان شد
ز عین جوهر لا در الهم ۔ که بر ذرات عالم پادشاهم

حکایت در زوال صورت بعین دریای وحدت

بدان هر چیکه در هر دو جهانست ۔ ز عالم آنچه اعیان و نهانست
زوال هر چه می بینی نمودار ۔ زوالی یابد اندر آخر کار
همه دنیا زوال اندر زوالست ۔ ره جانان وبال اندر وبالست
همه دنیا خراب اندر خرابست ۔ اگر پرسی بجنبش یک عذابست
گذر کن زین سرای ابن آدم ۔ که از پیش تو میگذرد دمادم

وصالی بی فراقی قسم کس نیست — که گل بی خار و شکر بی مگس نیست

جهانِ جان نه مثل اینجهانست — که آنجا بس حیاتِ جاودانست

جهانِ جان طلب پر کن احوال — رها کن بعد ازین هم قیل و هم قال

بمیر از خود تو این صورت برافگن — شوی چون خور درین آفاق روشن

بقای جاودان خواهی اگر دل — بشو از پند برهان همچو بسمل

مکن بدمستی ای مغرورِ رسوا — شوی غرقاب اندر چاهِ دنیا

بقدر خویشتن باید زدن لاف — که نتواند رود عصفور تا قاف

بکلیمِ عجز بر سر کش ز حیرت — چو باران بر رخ افشان اشکِ حسرت

رهِ حق راه مردانست دریاب — بسویش می توانی زود بشتاب

حقیقت راهِ جانان می نماید — طبیعت راهِ شیطان می نماید

طبیعت را اگر بخشی تو عزت — نیابی در دو عالم غیر ذلت

ز ایمان بگذر و عرفان طلب کن — ز عرفان بگذر و جانان طلب کن

شریعت راه بیت الله کشاید — طریقت راه علم الله نماید

حقیقت راه عرش الله کشاید — طریقِ معرفت الله نماید

ز دنیا بگذر و از جمله موجود — شنو آزاد شو ای عبدِ معبود

کجا حق را شناسی اندرین کبر | که تریاکِ تو آمد جملگی زہر
اگر بودِ وجودت پاک داری | حقیقت زہر را تریاک داری
شودِ خاک اصلِ پاک دارد | که آدم دیدِ حق در خاک دارد

حکایت در بیانِ حالِ سالِک

شنیدم این حکایت از بزرگان | که یک مردِ خدا از اہلِ عرفان
نماز و روزہ کارش بود در روز | بشب گشتی بگورستان بدل سوز
شبی میگشت نالان گردِ خاکی | بگوشِ او رسید آواز پاکی
که ای مسکین حیران چند گردی | بگو تا اندرین دنیا چه کردی
چرا این گورِ مردم می پرستی | بکن تو کارِ حق گر مرد ہستی
من و تو گرچه پیدائیم از خاک | دلی با ماست ہر دم صانعِ پاک
چو زیرِ خاک با ما یار باشد | سراسر مونس و غمخوار باشد
عجب آید ز تو ای مردِ ہشیار | که تو ہستی بروی خاک بی یار
برو با یار خود کن اختلاطے | چه حاصل آیدت زین ارتباطے
بروی خاک کلی خاک گشتیم | فنا گشتیم و لبن بیباک گشتیم

خدا با ما و ما هم با خدائیم　　بعین عین او عین خدائیم

ز بودِ حق همه موجود شد بود　　برای بودِ موجود هست معبود

درو لست و برون ما رایکی حق　　که حق گشتیم در حق بیشکی حق

چرا در بند این ایوان سرائی　　بشو مانند ما بالا برائی

ببین اندر وجودت بود واجد　　بعینِ عینیت ای مردِ ماجد

درین اسرارِ تو اندیشه کن　　نمودِ عشق خود را پیشه کن

همه مردان سوئی درگاه رفتند　　ز بودِ خویشتن آگاه رفتند

همه مردانِ حق اسرار دیدند　　که آن جانِ جهان را یار دیدند

همه مردانِ حق اینجا چه جویند　　بجز توحید او چیزی نگویند

اگر مردی ببین جز روی جانان　　بود دردی تو هر دم سوی جانان

همه موجود پیدا شد پی ناس　　تو بهر خویشتن این نکته بشناس

همه فانی شوند و تو بمانی　　چرا چون چرخ سرگردان بمانی

ز جانان تا بتو ره نیست بسیار　　درین ره مر وجودِ لست دیوار

بهر نوعی که گفتم سرِّ اسرار　　نظر داری تو بر این نقشِ دیوار

درین دیوار گنجی هست ای یار　　درونِ خود نظر کن ای نکوکار

چنان گنجیکه در خاک است اینجا / نمود صالع پاک است اینجا
زهی گنجی در درن سینهٔ تست / ازان دیو لعین در کینهٔ تست
اگر شیطان درین ره رهزنی کرد / همه بود تست پر از منی کرد
ز شیطان در گذر بشنو توای دوست / که شیطان بر تن تو هست چون پوست
بفرمان این شیطان ملعون / که ناگاهت بریزد بیشکی خون
اگر آن نفس کافر در نهاد است / همه طاعات تو این لحظه باد است
ره مردان طلب فی راه ابلیس / درین ره باش تو بی مکر و تلبیس
تمامت انبیا او را بدیدند / ازو یکبارگی کلی رمیدند
همه بدنامی عالم ازو دان / بدی را بد شمر نیکی نکو دان
نه اندیشی که عمر تو سر آید / که چون مهتاب هر شب بر سر آید
نکو باشد بگو ای مرد هشیار / که عاشق خفته و معشوق بیدار
خلیفه زاده و شاه زمانی / بمعنی برتر از هر دو جهانی
چو خطی یار بنویسد بخوانم / جوابش را چگویم من چه دانم

حکایت در بیان ملامت و کفر حقیقی گوید

بظاهر کافرم از عشق جانان ؛ منور از دلِ من نیست ایمان

ز کفرِ عشق او منظور گشتم ؛ عجب آید چنان مشهور گشتم

دلا کافر مشو از عشقِ جانان اگر خواهی منور نور ایمان ؛

بغیر از عشقِ ادای ابن آدم کجا باشی تو مومن نزدِ عالم

نماز و روزه هر دم حال و قالت بجز عشقش کجا دارد کرامت

بگویم راز با تو گر بدانی ؛ که هستی صاحبِ عشق و معانی

بگشتم کافرِ عشقِ حقیقی تو بشنو قولِ من از دل شفیقی

شدم کافر ز عشقش ای نکوکار همه رگهای تن گشتست زنار

شدم کافر بعشقش در شریعت شدم کافر بعشقش در طریقت

شدم کافر بعشقش در حقیقت بدر شد کفرم از عرفان برقّت

بایمان کفر باهمو دیک بود زهی بو دیکه اندر بو دیک بود

تمیز کفر و ایمان کارِ عقلست بگوش و هوشِ آن گفتار نقلست

میانِ کفرِ عشقش نقل و گفتار نمیگنجد سراسر ای خبردار

ملامت میکنم در عشق دلدار ببند لیشم گهی از جورِ خونخوار

ملامت میکشم از جمله عالم بعشقِ جانِ جانم شاد و خورم

ز فخرِ خویشتن چون عار دارم | بکفرِ خویشتن زنار دارم
همه کفرِ جهاندارم بیک بار | شدم کافر کنون در زلف دلدار
الا ای سالکِ جویای دلدار | بشو کافر ز بودِ خویش یکبار
برو در کارِ خود یکسان نظر کن | ز کفرِ بود خود جانان نظر کن
اگر کافر شوی باشی مسلمان | تو نزدِ سالکانِ راه عرفان-
اگر کافر شوی یابی نشانے | ز من بشنو کنون شرح و بیانی
من اندر کفرِ خود اسرار دیدم | نمودِ جزو و کل دلدار دیدم
من اندر کفرِ خود را بیش بینم | که پیشِ خود خدائی خویش بینم
نظر بر پرده ام در ردی دلدار | منم رسوا شده در کوچهٔ یار
درین رہ ہر زمان صد کفر دین است | گہی وہم و گمان گاہی یقین است
رخِ جانان درونِ دیده پیداست | ولیکن عقل اندر عشق شیداست
من اندر کفرِ خود بینم رہائی + | ازین گردابِ دنیا یا الٰهی
طلبگار آمدیم و دوست دیدیم | نمودِ خویشتن بی پوست دیدیم



حکایت در معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته



نمودِ کُل ز بودِ حق نماید — خدا خود را بخود مطلق نماید

نمود خود بجمله خود نماید — که خود تصویرِ خود را خود سراید

جمالِ خویش در صحرا نهاد است — بهم پنهان و هم پیدا نهاد است

جمالِ آدم از اعیان ذات است — نمودِ ذات از فعل و صفات است

بر و بین عکس و صورت یک نگاه هست — ببین دیدارِ آدم دیدِ شاه هست

همه ذرّاتِ عالم عینِ ذاتند — بترکیبِ عناصر در صفاتند

تو خانه دیدی و جانان ندیدی — درین هستی رخش رخشان ندیدی

بهر صورت منوّر همچو مهتاب — که وجهش هست رخشان زود در تاب

چرا ای نفس مغروری چو ابلیس — چرا چندین کنی بس مکر و تلبیس

ز لعنت دور شو رحمت طلب کن — نمودِ جسم و جان از بس ادب کن

تو نوری همچو نورِ پاک باشی — ز نار و آب و باد و خاک باشی

بهر شرحی بیانے گویم از حق — بیا بشنو دلا این رازِ مطلق

بجز دلدار اینجا کس مجوئید — بجز شرحِ کلامِ او مگوئید

چو آدم نورِ جانِ جان نظر کرد — نمودِ خویشتن زیر و زبر کرد

لقا همچو سنه بدر با دیدِ صورت — که مثلِ او نکس در زیدِ صورت

چنان آدم بذ آتش بی نشان بود | بعین عینیت با جان جان بود

همه دیدار و قرب ذات رحمت | بقا اندر بقا در عین حضرت

یکی باشد دوئی چون خیزد از پیش | شود ذرات عالم جملگی خویش

یکی شد چون حجاب تن نمانده | در آن دیدار ما و من نمانده

عیان باشد جمال ذات پاکش | ز خاک آدم و آدم ز خاکش

زهی آئینهٔ سرّ الهی | نماید عکس و هم صورت کماهی

خوشا آنکس که دانا زیست اینجا | بعرفان بینا شد چیست اینجا

چو آدم دید خود را یار در بر | بعزت بر فرشته گشت برتر

جمال جاودانی دید بیشک | همه در خویش دید و خویش در یک

فنا را در بقا دید و فنا شد | در آن عین فنا کلی بقا شد

بتو پیداست حال خود چه دیدی | دریغا چون جمال خود ندیدی

بتو پیدا همه در تو نهانست | که ذات تو همه دید جهانست

خراباتی بشو عین خرابی | بیابی کاندران عین صوابی

خراباتی بشو تسبیح و دلقت | بسوزان در دمی بر روی خلقت

خراباتی بشو در عین مستی | شکن بتهای نفس خود پرستی

خراباتی بشو هر دم بهر باب ؛ ز دستِ جانِ جان جامی کو یاب
ستان جامیکه جامِ جم ندارد ؛ هر انکو میخورد بس غم ندارد
بنوش آن جام و فارغ از جهان شو ؛ زمانی بی زمین و بی زمان شو
بنوش آن جام و از مستی فنا شو ؛ درونِ عین جانانت بقا شو
چو آن می در کشی نابود گردی ؛ درونِ جزو کل معبود گردی
چو آن می در کشی از جامِ وحدت ؛ کجا بینی تو مردِ یدارِ کثرت
چو آن می در کشی خمخانه بشکن ؛ نمودِ عقلِ هر فرزانه بشکن
چو آن می در کشی عشاق باشی ؛ نمودِ جمله آفاق باشی
بآن میکش شود مقصود حاصل ؛ شود چون عارفان با یار واصل
ازان می میشود اسرار ها فاش ؛ حقیقت نقش گردد عین نقاش
نمی بینم کسی در ره و هوئی - ؛ کزین میدان برد ناگاه گوئی
کسی باید که گستاخی نماید - ؛ که گوئی شاه از میدان رباید
خراباتی بشو در پیشِ دلدار ؛ ز نام و ننگِ خود بگذر بیکبار
نظر کن انگهی بر بود و نابود ؛ که جمله می نماید عینِ معبود
همان می عاشقان خوردند و رفتند ؛ حقیقت راز معنی فاش کردند

ازان مے وصل جانان باز دیدند — زمستیئش بکام دل رسیدند

ازان مے عارفان یار مستند — چنان در بود حق لبس نیست هستند

دران مے یافتم خوشروی جانان — مثال بدر رخشان است و تابان

بدو پیدا شدم در جوهر راز — حجاب هفت پرده کرده ام باز

ندا آمد بگوش جان من باز — بگویم با تو رازی یار دمساز

چو بلبل باش اندر گلستانم — بشو نغمه سرا در بوستانم

زما و من گذر کن تو مرا بین — بجز من هیچکس ای یار مگزین

زخود چون بگذری ما را بدانی — بآخر چون بدانی کل تو آنی

ز درد عشق جانها مبتلا اند — همه دلها درین عین بلا اند

ز درد عشق گر بوئی بیابی — دمادم سوی درد او شتابی

تو در بازار دنیا مبتلائی — نمیدانی کنون کز که جدائی

دلا بگذر ز خود اندر فنا شو — عیان حق بحق اندر بقا شو

هر انکو سر حق را باز دانست — همه انجام و هم آغاز دانست

هوا و نفس و آز و طبع و شهوت — ترا انداخته در عین غفلت

بگو تا چند تو دیوانه باشی — ازان مطلوب خود بیگانه باشی

جمال روی جانان راکسی دید | که بیخ طمع را از قلب کندید
چو ظلمت رفت و نور امد پدیدار | درون جان حضور آمد پدیدار
وجودت ظلمت آباد جهانست | درونش آفتاب عین جانست
گذر کن از ره ظلمت بیکبار | حجاب ظلمت از پیش بردار
ازین ظلمت سرای حسن فانی | گذر کن تا رسی سوی معانی
زمعنی کاملان ره باز دیدند | بکلی سوی آنحضرت رسیدند
بمعنی جمله مردان ره سپردند | زبود خویشتن یکبار مردند
بمعنی جملگی دیدار دیدند | نظر کردند و او را یار دیدند
خدا در بود جان داری بیندیش | حجاب ظاهری بردار از پیش
چو گفتی در علن اسرار برهان | فشاندی جوهر مخفی به تبیان
تو داری دل مثال آئینه صفا | نمائی فاش معنی را بصد لاف
تو اندر منزلم بیشک رسیدی | تو جمله راز و اسرارم بدیدی
تو اندر منزلم عین بقاے | بکل پیوسته در عین لقائی
سرت خواهد بریدن زود جانان | که اکنون پیش هیچی این همه دان
دمی فارغ مشو از راز گفتن - | که آمد مر ترا هنگام رفتن

بیا بگذار این کون و مکان را | بنه بر دیگران این خاکدان را
کسی کین در زند در بر گشاید | مر او را راه اینجا کی نماید
زهی خوش قسمتی ای خاک برهان | طلب دارد ترا یزدان سبحان
خوشا آن صبح کاندر خاک باشیم | نمود عشق و جان پاک باشیم
در آن دم جمله جنتها نگنجد | همه کون و مکان سوی نسنجد
هر آنکو حق شناسد این بداند | چه داند دفتر کاغذ بخواند
حقیقت قول برهان راز جانانست | ولی از دیدهٔ اغیار پنهانست
ترا اسرار نقشست گفته ام فاش | عیان بینی میان جان تو نقاش
چو نقاش ازل اینجای باتست | درون جان و دل یکتائی باتست
نمی بینی تو او را در شب و روز | ازان هستی تو دائم در تپ و سوز
ندیدی یار را اندر دل و جان | ز پیدائی بماندستی تو پنهان
یقین باری اگر او را بدانی | دل و جان جملگی بر وی فشانی
طریق معرفت الله نماید | گره از کار عالم بر گشاید
مثال عارفان تو سوی حق باش | میان جمله مردان رهی حق باش
براه معرفت با خویش در باز | انا الحق گوی و چون منصور سرباز

حیاتِ جاودان در کشتن آمد / شقی را این سخن بر کشتن آمد

حیاتِ جاودان دیدار یار است / در اینجا نور جانان آشکارا ست

حیاتِ جاودان در نور ذاتست / که دیدارِ خدا عینِ صفاتست

اگر جان و تنت روشن شود زود / تنت جانست و جانت هست معبود

نمیدانی که آخر این چه بودت / ز بهر چیست این گفت و شنودت

چرا بر جان همی لرزی بزاری / که تو حبل المتین برهان بداری

حکایت در طلب پیر و صفتِ او

نمیدانی که پیرے داری اینجا / منزه از همه نقص و مبرا

چو پیرِ تست اینجا ره نمائے / که از جان و دلت آگه نمائے

براهِ دین چو پیر تست رهبر / ز قولش یک زمان و لحظه مگذر

ز پیرت رازِ کلی بر گشاید / که او واصل بجانان می نماید

ز پیرت روشنی آید پدیدار / اگر او را شوی از جان خریدار

ترا پیریست اندر جان نهانی / که او گوید همه رازِ معانی

چه پیر است آن که جانِ خویش در باخت / کمال و هم جمالِ یار بشناخت

ترا بنماید اینجا راه آن پیر / رساند بر درِ جانان بتدبیر

تر آن پیرِ کل و اصل کند زود / همه مقصودِ جان حاصل شود زود
تر آن پیر کل با حق رساند / چنان از بودِ خویشت وارهاند
تر آن پیر اینجا دستگیر است / که رویش بهتر از بدرِ منیر است
یکی پیر است دادِ جمله داده / درونِ جانِ تو در بر گشاده
یقین میدان که پیرِ رهبر آمد / که از دیدارِ ربِ اکبر آمد
حقیقت اوست دیدارِ خداوند / زبان اینجای بس ای دوست دربند
حقیقت فاش گشت و یار آمد / کنون بی زحمتِ اغیار آمد
عیان شد یار و دیدارش بدیدم / باخر هم بکامِ دل رسیدم
رموزِ عشق اینجا کس نداند / وگر داند چو من حیران بماند
رموزِ عشق برهان برگشاده است / که او اندر حقیقت دادِ داده است
نهان شو عشق را معشوق گوید / که بودِ عشق را معبود جوید
اگر از وصلِ او نابود گردی / میانِ جزو و کل معبود گردی
بوصلش ذره‌ها هم در خروشند / درین دیگِ فنا یکسر بجوشند
بقای جاودان آنکس بداند / که در شکرانه جان را می‌فشاند
بقای جاودان سلطانِ عشق است / که این اسرار ها برهانِ عشق است

حکایت در اسرار گفتن نی

کسی کو درد دارد از پی نی　　نهانی بشنود اسرار از وی

زند نی نالهای درد فرقت　　که هر یک ناله اش پرورده حسرت

سزد بر ناله او جان ببازی　　نباشد ناله او هم ببازی

کسی کز درد او آگاه بودی　　نمود بود خود را در نوردی

اگر دردی درون جان تو داری　　بکن چون نی ز فرقت گریه زاری

بگوای یار در هجرت چه سازم　　که هر شب ناله بر گردون رسانم

خبرداری که در فریاد و سوزم　　بپایان آمد این شب گشت روزم

خبرداری که اندر درد هجران　　چرا پیوسته ام چون شمع گریان

خبرداری که چون خورشید هر دم　　گهی سرخم به بینی گاه زردم

ببین حالم که در هجر تو ای دل　　بماندستم چو مرغی نیم بسمل

خبرداری ازین اندوه دردم　　که از درد فراقت روی زردم

جمال خویشتن بنمای الآن　　مباش از دوستان خویش پنهان

ببین جانان که جمله عاشقانند　　بلاکش بهر تو بی جسم و جانند

بلاکش تا لقا آید پدیدار　　فنا شو تا خدا آید پدیدار

خدارا در خود و خود را ببینی
خدا بینی خدا بینی یقینی

کسی کو وصل خواہد اصل جوید
مثال نے نفیر فصل گوید

چو نے باشی درین عالم خروشان
درون اشتیاق وصل جانان

مثال نے درانجا باش ایمرد
برآور نالۂ اسرار پر درد

چو نے باش و حقیقت بر فشانی
بگو با جملگی راز نہانی

چو نے باش و کمر دربند محکم
کہ تا جانان رسی ای ابن آدم

چو نے اندر سر پر معرفت باش
میان جزو کل تو بی صفت باش

چو نے در جان خود میسوز و میساز
شود آخر کہ با تو نائی دمساز

چو نے در شورش و در شوق آمد
دل عشاق اندر ذوق آمد

ہمی گوید کہ ای مشتاق بشتاب
درون جزو کل اسرار دریاب

درون پردہا چون نی نوازم
دل عاشق بہر پردہ گدازم

چو اندر پردہ سازم پردہ سازی
نمایم اندرون پردہ بازی

دل عشاق از پردہ طرازم
درون را بابرونش شاد سازم

دل عشاق از من راز بیند
عیان یار از من باز بیند

کسی باید کہ ساز من بداند
پس آنگہ دید راز من بداند

ز درد من بداند درد خود او — اگر این سر بداند هست نیکو
ز درد من خبر دریاب از جان — که بنمایم ترا اسرار پنهان
زبان بی زبانی یافتم من — نشانی بی نشانی یافتم من
زبانم زان زبان اسرار گوید — همیشه از عیان یار گوید
دمی دارم از آن دم در خروشم — بعین علینیت در عین جوشم
از آن دم یافتم این دمدمه من — کنم اندر دم تو زمزمه من
اگر مردی چو من پیوسته میزار — که تو هم زخمها داری ز دلدار
چو من گر ناله و فریاد داری — دل از دیدار دلبر شاد داری
عیان با من همی گوید که یارم — بنال از ناله تو بی قرارم
دل عشاق پر درد است از یار — نمیگنجد درین دم هیچ اغیار
در اینجا تا بکی جانان دریغا — که باشم از فراقت خوار و رسوا
چه کس باشم کیم خود کیستم من — درین دنیای دون خود چیستم من
از آن فریادے دارد بجانش — ز اصلش فصل بنماید عیانش
بگوید شرح شرح از فراقش — بروی ظاهری باشد نفاقش
همه حق بینی و در لا شوی تو — ز دید خویشتن الا شوی تو

همه حق بین و از حق حق طلب کن — ولیکن بود خود را خود ادب کن

صفات و ذات یکسان او فتاده است — ولی فعل از دگر سان افتاده است

اگر داری عیانِ عشق بنمائی — گره از کارِ عالم جمله بگشائی

دمی از خویشتن کلی فنا شو — درونِ جانِ جان یکدم بقا شو

اگر نقاش بشناسی درونت — بریزد ناگهان اینجای خونت

نئی عارف درین عصرِ زمانه — که خواهی ماند با حق جاودانه

چو نی بابِ شکایت را گشادی — عجب رسوا و در غوغا فتادی

درِ معنی بر ویت بر گشاد است — دلِ عشاق از تو جمله شاد است

تو داری ملکِ معنی جاودانه — فگندی تیر معنی بر نشانه

تو یکدم هم ازین گفتار مگذر — چو داری هم نفس حق را برابر

ندیم صاحبِ دردی درینجا — که باشد او یقین مردی درینجا

ندیدم هیچ هم دردِ نهانی — که تا یابم ازو رازِ معانی

مگر یک همدمی پر درد دارم — ازو رازِ دل و جان را بیارم

بحق بینی حقیقت حق شدم من — بحق بینی چنین مطلق شدم من

مرا مقصود حق بود است دیدم — شدم واصل بکامِ دل رسیدم

مرا مقصود حق بد از نمود ار — که تا گردم ز خواب عقل بیدار

درین دنیا نه غم دارم نه شادی — گذشتم از غم فردا و از دی

چو جانانست و خود چیزی دگر نیست — بجز او در دل و جان راه بر نیست

از و ره یافتم او رهبرم بود — بجز او دیگری نه در برم بود

از و شد منکشف عین العیانم — نگشتم واقف این جسم و جانم

چو ما و من ز بود من جدا بود — همه در عینیت بود خدا بود

بناله زد چنین نی این حکایت — همین دارم ز تو جانان شکایت

طلب گار تو اند افلاک و انجم — تو از جمله شدی در جملگی گم

همه جویای تو تو در میانه — گهی پیدا و پنهان جاودانه

بتو پیداست اینجا جمله اشیا — توئی در دیده آنها هویدا

توئی کاندر دو عالم پادشاهی — که حکم تست از مه تا بماهی

نهانی رخ نمودی دل ربودی — نگه کردم حقیقت کل تو بودی

کمالت برترست از عقل و ادراک — عجائب دلبری بیباک و چالاک

درون پرده ام پرده سرائی — بهر نوعی که میخواهی سرائی

ز جمله پرده یک پرده برانداز — بمن فرما بحسن تو سرافراز

تو هستی مر مرا گم کردهٔ عشق — چرا داری بگو در پردهٔ عشق
شدستم از غمت مانند مجنون — بهر لحظه بهر لمحه دگرگون
همه عشاق سرگردان بکویت — برائی دیدنِ آن حسنِ رویت
چه شورست اینکه می انداختی تو — عجائب ها زخود برساختی تو
همه جانها فدائی روی تو باد — همه تنها ز خاکِ کوی تو باد
همه درمانده از هجر تو مجروح — تو هستی هر کسے را قوتِ روح
چو نورت عالمِ امکان گرفته — ازان یک پرتوه برهان گرفته
بتو گویا شدم ای جانِ جانم — بکش آخر ازینجا وارهانم
مرا از بهرِ کشتن آفریدی — که جانم بهرِ بودن آفریدی
بکش زیرا که تسلیمِ تو گشتم — ز فکرِ این و آن فارغ شدستم
تو ای جانِ جهان دانای اسرار — مرا در سوز هجر خویش مگذار
بهر دم صد هزاران جان شیرین — فدای جلوه ات ای ماه تمکین
ز جامِ تست این مستی که دارم — ز دیدِ تست این هستی که دارم
دمادم جام عشقت نوش دارم — ز زلفت حلقه در گوش دارم
خروشم در فلک دارد ملک گوش — نخواهم کرد نامت بس فراموش

ترا در بود خود دائم ببینم | بجز تو هیچ دیگر من نه بینم

بجز تو هیچ چیزی در خیالم | نگنجد زانکه آن باشد وبالم

بجز تو کس ندارم نیک فرجام | که بی تو خود نمیگیرد دل آرام

دل آرامی و هم ارامِ جانی | دلی از دیده ام کلی نهانی

تو جانانی و هم تو جانِ جانی | همه رازِ دلِ برهان بدانی

بده جامی دجانم زد دبستان | که بی رویت نخواهم باغ و بستان

بده جامی اگرچه مست مستم | بیک جامِ دگر ای دوست رستم

ندانم تو منی یا من تو ام هان | چرا ببریدی فرما از نیستان

تو مای من تو ام اکنون تو دانی | تو سیدانی تو سیدانی تو دانی

تو هستی در من و من خود نیم هیچ | که می هستم زهستی هیچ در هیچ

حکایت یکمرد عاشق

شبی شد عاشقی مینوش در خواب | چو مستان سخت تر بیهوش در خواب

یکی معشوق اندر خواب میدید | که رخسارش درخشان مثل خورشید

چنان حب جمالِ دید محبوب | که چون حور جنان شایسته مرغوب

جمالش فتنهٔ عشاقِ آفاق | بخوبی و ملاحت در جهان طاق

لبِ لعلش نبات و قند شکر زخش تابان مثالِ ماه انور
چو عاشق دید آن معشوق در خواب بجست و دوش او بگرفت بشتاب
بگفتش جانِ من تو از کجائی جمالِ خویشتن را می نمائی
چو آن عاشق زخوابِ خویش بر خاست که دوشِ خود بدستِ خویش بیافت
بدستِ خود چو عاشق دوش خود دید که از شرم و حیا بر خود بخندید
بگفتا عاشق و معشوق هستم باین هر دو صفت مخلوق هستم
کنون دانستم ای پنهان و پیدا که جز تو نی کسی اینجا هویدا
تو دانی تو نمودی تو ربودی تو گفتی در حقیقت تو شنودی
کمالت برتر است از کلِ عالم چنین انوار بنمائی دمادم
دلا گر عشق و هم عرفان نداری بغفلت عمر خود ضایع گذاری
بیا بشنو چرائی بیخبر هان که داری یار اینک در نظر هان
درونِ تو جمالِ یار پیداست برونِ تو کمالِ یار پیداست
حجاب آخر زپیشِ خویش بردار ببین هر سو منور روی دلدار
تو سرگردان مشو با خویشتن باش زمانی بی‌حجاب از جان و تن باش
وجودِ این و آنرا بر عدم زن بجانان باش و با جانان قدم زن

بمعنی صورتِ خود جانِ جا کن | باعیانش همه اشیا نهان کن
تو سلطانِ وجودی اندرینجا | حقیقت بود بودی اندرینجا
توئی سلطانِ سرِّ لامکانی | بمعنی برتر از هفت آسمانی
توئی سلطان واینجا نیست جاهت | طلب کن اندرانجا پایه گاهت
منور شد زلهٔ اجسام ذرات | که هستی بیشکی تو نورِ آن ذات
زجمله فارغ آنجا باش دریاب | اگر مردِ خدائی زود بشتاب

حکایت در اسرارِ خاک و نوعی از حقیقت مبدا و معاد

دلا چون کارِ آخر هست در خاک | چرا داری نظر تو سوی افلاک
بشو تو خاک پیش خاک گشتن | اگر خواهی از اینجا پاک رفتن
رهِ عرفان بگیر و در فنا کوش | بشو اندر بقا ای یار باهوش
گر از اهلِ یقین هستی تو ای دل | بجز ذاتِ خدا منگر به سافل
بوقتِ جان سپردن در حقیقت | بجز حق کس نخواهد شد رفیقت
بوقتِ رفتنت در منزلِ شاه | چه خوش باشد اگر شه هست همراه
ازان منزل اگر آگاه هستی - | مشو غافل دلا از حق پرستی
برای ذاتِ حق از راه حق رو | بفضلِ حق ز وصلِ حق بحق شو

چو زیرِ خاک آخر میشوی خاک — غبارت میرسد بر اوج افلاک
بآخر وصل جانانست در خاک — بآخر راز پنهانست در خاک
فنا شو چون فنا خواهی شد ای دل — که اندر آن فنا گردی تو واصل
بکن تن را فنا این تن چو دیوار — بود حائل که اندر راه دلدار
چو تن بالست و تو با تن فتاده — بدانی تو از و او از تو زاده
بمستیِ تنِ خود گر تو هستی — ازین خمخانه لا پروا شد مستی
بریز این خونِ تن از چشم خود یار — شوی محبوب تر تو پیش دلدار
تن خاکی خود ای نیک منظر — ز مشکِ علم عرفان کن معطّر
تنت از خاک پیدا هست اینجا — ز نورِ پاک پیدا هست آنجا
بظاهر تن مکانِ امرِ مولاست — بباطن تن ظهورِ ذاتِ والاست
اگر امروز قدرِ تن ندانی — بآخر چون بدانی نور جانی
چرا تو از نشانش بے نشانے — درو پیداست اسرار معانی
تنت ظاهر دلت آئینه پنهان — درو بنگر نماید روی جانان
تنت گنجی ز اسرار الٰهی — بیابی جمله زین هر چیکه خواهی

در بیان صفت دل

بدانی عارفا از علم عرفان دل تو آئینه شد بهر جانان
همیشه اندرونش روی دلبر مثال خور درخشانست بنگر
تو دید غیر از دیده بدر کن دران با عین عینیت نظر کن
ازین آئینه بتوان راز دیدن جمال روی جانان باز دیدن
دل انسان زهی جزو معظم که صوفی نام او زد عرش اعظم
درون دل نظر کن روی جانان که چون خورشید تابانست درخشان
درون دل نگاهی کن زمانی که می تابد سر مویت عیانی
درون دل ببین گر مرد راهی همه انوار دیدار الهی
یقین در پیش گیر و بیگمان شو بصدق دل غلام جان جانان شو
گمان بردار تا یابی رهائی۔ ز موج غیر غیریت نمائی۔
درون دل درخشان آفتابست که اندر پردها در عین تابست
یکی خورشید در جانب هویدا درون پردها پنهان و پیدا
ز نورش عالم جانست روشن از و پیدا و پنهانست روشن
الا ای عارف یکتای دوران ترا پندی همی گویم ز برهان
مشو اعمی درینجا بهر دنیا به پیش حق شوی اعمی بعقبی

زهی نادان که کار از دست رفتست — که دشمن در درونت خوش نخفتست
رعونت در طبیعت دوست داری — پلیدی اندرون پوست داری
درونت گر چنین گندیده باشد — کجا قلبِ تو صاحب دیده باشد
مپرور نفسِ دون را در درونت — که او ملعونِ حق شد از رعونت
ز نفسِ شوم هر آن پر خطر باش — ز تلبیساتِ ملعون بر حذر باش
ز تقوی پاک گردان باطنِ خویش — حجابِ جسم را بردار از پیش
حقیقت دوزخ است این نفسِ ناپاک — مباش از مکر و تلبیسش تو بیباک
بکُش این مارِ نفسِ خود بصد رنج — بیابی مخزنِ پر گوهرِ گنج
درین خلوت گهی جانان که هستی — بتِ نفس و هوا بشکن که رستی
بگو عارف که داری خلوتِ دل — چه کردی عاقبت اینجای حاصل
فنا شو تا بقا یابی سراسر — اگر مرد رهی از خویش بگذر
تو باشی جملگی پنهان و پیدا — همه در تو تو اندر کل هویدا
تو باشی آفتاب و ماه بیشک — نمودِ نور تو در جملگی یک
تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی — حقیقت این بود دیگر چه پرسی
جمالِ روی جانان بس عیانست — ازان شوری فتاده در جهانست

حکایت عشق مجنون بلیلی

یکی پرسید از مجنونِ جان سوز
چگونه گشتهٔ در عشق فیروز

وصالِ دوست داری ای یگانه
چرا مجنون شدستی زین بهانه

ترا چون دید لیلی هست حاصل
چرا هر لحظه می گردی تو بیدل

ترا لیلی همیشه دوست دارد
نظر هر لحظه سوی تو گمارد

بسویت میکند هر لحظه میلے
همی آهنگ دارد با تو لیلے

چو لیلے دیدهٔ مجنون چرائی
فتاده اندرین چون و چرائی

چو روی دوست دیدی مردِ عاقل
که مقصود است بیشک جمله حاصل

جوابش داد آن مجنونِ پُر غم
بصد آه و فغان با چشمِ پر نم

نماید گرچه یارِ من جمالے
گهی پیدا و پنهانست گاهی

دمی بینم جمالش در دل و جان
دمی دیگر شود از چشم پنهان

گهی از صورتِ مجنون بر آید
گهی با کسوتِ لیلے نماید

دمی از صورتِ عشق است پیدا
دمی خود عاشق و معشوق زیبا

دمی لیلی و مجنون یک وجود است
دمی از صورتِ واحد نمود است

دمی بر شاخِ وحدت مثل غنچه
دمی در باغ کثرت گُل شگفته

نماید هر زمان رنگی بهر رنگ — برنگش نی بود رنگے بپاسنگ

بوصلش جان و دل فرحان و شادان — بهجرش هر دو چشم اشک ریزان

گهی در کاکلش چون شانه هستم — گهی در پرده چون بیگانه هستم

گهی او شمع و من پروانه هستم — فدا هر جلوهٔ جانانه هستم

گهی در حلقهای گوش دلدار — بیاویزد دلم چون در شهوار

چنان با من شود لیلے یگانه — نباشد بود از بود سے بگانه

درون جزو کل لیلی و مجنون — همه لیلی بمجنون است مجنون

همه مجنون شده ذرات اینجا — کنند از عشق لیلی جمله غوغا

بهر صورت بهر سیرت هویدا — ببینم صورت آن یار شیدا

گهی گردم بجنبش جان و دل را — بعشق او فنا گشتم سراپا

مظاهر جمله میبینم نمودار — بعین عینیت عینند از یار

اگر عبد الله دلو انداخت در چاه — بیابد دلو آن بالا حی الله

بچشم حق نما کل بود حق اند — بچشم غیر غیریت نمایند

بچشم دفتری اوراق دفتر — نماید تفرقه از روی نمبر

ازو غافل شوی غافل معاشی — مشو غافل اگر عاقل تو باشی

حقیقت لفظ غافل لفظ عاقل — باملا هر دو یک هستند شامل

بغافل بر سر عین است نقطه — ازین نقطه مشو غافل ز نکته

بفرق فایده آن نقطهٔ غین — شوی عاقل بعین عینیت عین

بگوید حق ترا ای ابن آدم — مشو غافل ز من یک آن و یکدم

ز من گر غافلی من با توام هان — عیان پنهان تو بینم بهر آن

دمی کبر و حسد از خود جدا کن — چو مردان روی خود سوی خدا کن

مشو غافل که دنیا جای رنج است — بنزد عاقلان اینجا نه گنج است

مشو غافل که موت در کمین است — باخر جای تو زیر زمین است

مشو غافل لقای جاودان بین — نظر بگشا و نقش بی نشان بین

تو غافل مانده در سر بیچون - — ندانی آخرش برهان بود چون

حکایت در حقیقت کاف و نون

الا ای سالک ایمان کامل — مشو در راه حق هرگز تو کاهل

تو خار نفس را بیرون کن از پای — قدم زن اندرین میدان بکورای

بسوی اصل خود میباش راجع — که باشد شاهد وصل تو ساطع

مراد کاف و نون گویم بتجمیل — بگوش دل شنو از من بتفصیل

زحرفِ کاف ونون کن شد هویدا — ازین کن جمله اشیا گشت پیدا
اگر از کافِ کن کون ومکانست — ز نونش نورِ خلاق زمانست
اگر از کافِ کن کل کائناتست — ظهور از نونِ او نورِ صفاتست
اگر از کافِ کن کفر ہست پیدا — ز نونش نار ہم گشتہ ہویدا
زعینِ کاف ونون ای ابن آدم — درین روی زمین گشتی مکرم
از آنجا آمدی بی جسم و بی جان — درینجا جسم وجان داری نمایان
تو نورِ جوہرِ ذاتِ خدائی — درین کون مکان عین خدای
ہمای چرخ لاہوتی در آنجا — کہ چونی مرغ لاہوتی ہویدا
زمین وآسمان بہرِ تو پیدا ہست — ہمہ اشیا ز بہر تو ہویدا است
یکی بین ودوئی اینجا رہا کن — تو خود را اندرونِ حق فنا کن
بحق بینی وجودِ با صفا باش — ہمیشہ در لقای کبریا باش
تو ہیچون آمدی در عین عالم — بہ ہر ذرہ وجودِ تست محکم
تو ہیچون آمدی اینجا نمودار — بذاتِ خویش ہستی یارِ دلدار
مشو کافر درینجا در غرورت — شوی ملعون عالم بے ضرورت
ز قولِ لا الٰہ زودِ شو پاک — زِ الّا اللہ بشو بالای افلاک

زقولِ ما نفیِ ما سویٰ اللہ — شود ثابت زالا اللہ ہو اللہ

ہو اللہ حق ہو اللہ حق ہو اللہ — شوی واصل ازین برہان ذی جاہ

میانِ برزخِ صغریٰ و کبریٰ — رموزِ ذاتِ مطلق جملہ پیدا

ببین از عینِ دل این رمز پنہان — نماند مثلِ خور تابان و رخشان

کسی کز لا فنا شد لا فنا شد — حقیقت ہمدران عینِ خدا شد

زلا مگذر کہ لا گفتارِ شاہست — درونِ جسم و جان دیدارِ شاہست

زلای نفی شد اللہ موجود — بعین عینیت دیدارِ معبود

زالا اثبات الا اللہ بنگر — زلا کل ذاتِ حق اللہ اظہر

بچشمِ ظاہری کل لا نمودی — یقین گویم تو در عینِ شہودی

بعینِ باطنی چون لا نمودی — فنای خود فنا اینجا نمودی

فنا اندر فنای لا فنا باش — بقا اندر بقای خود خدا باش

بگو ہر چیکہ میخواہی در آنجا — بکن ہر چیکہ میخواہی لعقبیٰ

ہمہ فعلِ تو فعل حق بود عین — ہمہ قولِ تو قولِ حق شود عین

تو ہستی با خدا اندر دل و جان — زخود پنہان عیان در بود عیان

ولی کز عشق اللہ ہست ذیجاہ — ببیند اللہ اللہ اللہ اللہ

هو الاول هو الاخر بظاهر ❊ بباطن خود هو الله هست ماهم
هر آنکه جان دهد در خدمت شاه ❊ شود از فضل حق او خود شهنشاه
هر آنکو جان دهد در دید بیچون ❊ ببیند بیچه و چون ذات بیچون
بهر صورت بهر سیرت درخشان ❊ که هر دم هست نور ذات سبحان
هنا دیدم هنا دیدم ندیدم ❊ عیان در عین برهان حق پدیدم
وجود بحت خود از خود خدا بود ❊ همه موجود را واجد خدا بود
طفیل اوست اینجا هرچه بینی ❊ ببین جز او اگر صاحب یقینی
نمی بودی اگر آن بود ملاک ❊ کجا این منزلت دیدی کف خاک
برون آ از حجاب جسم فانی - ❊ ببین جمله تو اسرار معانی
گمانت را الیقین کن همچو منصور ❊ شوی از جلوهٔ جانانه مسرور
گمانت این همه فکر و غم آورد ❊ ترا در رنج و عین ماتم آورد
نه کار تست اینجا جان سپردن ❊ که دشوار است پیش از مرگ مردن
نه کار تست جان دادن چو مردان ❊ تو دیدارش بخواهی باز برهان
تو اندر بند تن هستی گرفتار ❊ کجا بینی تو آن دیدار دلدار
تو اندر بند نفس خویش باشی ❊ بکلی دائماً دلریش باشی

نمیگویم که جان در باز اینجا
فنا شو تا بیابی راز اینجا
چو مردان جان پے جانان فدا کن
حیات جاودان اندر بقا کن

حکایت در معنی کنت کنزاً گوید

حدیث کنت کنزاً را شنیدم
مگر آن گنج مخفی را ندیدم
کجا آن گنج مخفی هست مولا
انا الا اعلم حاشا و کلا
مگر ارشاد مرشد یاد دارم
ازان خواهم که چیزی بر نگارم
چنین فرموده اند آن شیخ کامل
شود با صدق دل این علم حاصل
یقین آر و شنو این راز مطلق
فعلم الحق حق انما الحق
خدا از خود بخود چون خود خدا بود
درون قدرتش کل بر ملا بود
بخود خود دید آن خلاق مطلق
وجود حق بحق موجود الحق
وجودش وصف شد سو جود موصوف
ازین دو وصف عشق آمد معروف
وجود عشق میخواهد دو اشیا
یکی عاشق دگر معشوق زیبا
نمود عشق شد از ذات واحد
که قدرت عاشق و معشوق زاید
درینجا کل مظاهر شد بکثرت
زکثرت ذات واحد شد بخلوت
همین گنجیست مخفی یار دلدار
بشد در کنت کنزاً جمله گفتار

رموز کنت کنزا را شنیدی | طلب کردی همان کنز ونديدی
اگر آن گنج بینی اندر ینجا | نباید تا براری شور و غوغا
مکن شورا رشود گنجت پدیدار | کزان آید یقین رنجت پدیدار
کن آن گنج بهوشت زاشیا | که پنهان باشی از هم خویش اینجا
تو شاه جزو کل گردی چو منصور | مکن مانند او خود را تو مشهور
مگو احوال خود باهر لئیمی | مگو اقوال خود باهر لئیمی
که اندر شرع این اقوال گفتن | ز جان خویش باشد دست شستن
ازان منصور را کردند بردار | که ظاهر کرد او اسرار دلدار
حقیقت جام سر لایزالش | مرا و را داده بد حق در وصالش
ازان جام محبت خورد دم زد | که جسم و جان بکلی در عدم زد
ازان جام محبت خورد از راز | که کلی گشته بد انجام و آغاز
ازان جام محبت کرد چون نوش | بجسم و جان خود گشته فراموش
ازان جام یقین مست ازل شد | ازان صورت بدین معنی بدل شد
بدیده حق ز حق او گفت این راز | چو مردان در ره حق گشت جانباز
چو جان بازید و جانان شد هویدا | حقیقت شد همه مکشوف آنجا

چو زان بایزید و با دیدار پیوست ‌ ‌ بکلی از نمودِ خویش برجست

خدا چون دید بیچون چون خدا شد ‌ ‌ انا الحق زد ز جسم و جان جدا شد

بخود دریافت چون دیدار بیچون ‌ ‌ انا الحق گفت در دیدار بیچون

انا الله نیز داز دیدارِ الله ‌ ‌ ز الله زد انا الحق یارِ الله

انا الحق نیز دو حق دید و حق گفت ‌ ‌ ازان این رازِ مطلق دید و حق گفت

ترا گر گنج سر آید پدیدار ‌ ‌ که هستی در خودی و عین پندار

بنقشِ هستیت شاداب هستی ‌ ‌ کنی هر لحظه در دل بت پرستی

مشو بر نقشِ هستیت گرفتار ‌ ‌ تو نقاشِ حقیقی را بشو یار

درونِ خویشتن نقاش دریاب ‌ ‌ تو هستی بیخبر اکنون خبر یاب

درونِ تست نقاشِ حقیقت ‌ ‌ گمان بردار بنگر در یقینت

وصالِ او اگر خواهی در اینجا ‌ ‌ بده سر تا بیابی وصل اینجا

ببین در قلب خود دلبر هو الله ‌ ‌ که بینی در همه مظهر هو الله

ببین اینجا یکے پنهان و پیدا ‌ ‌ بجز جانان نباشد کس هویدا

بگو من تو شدم تو من شدی جان ‌ ‌ بقولِ عینیت انت انا خوان

بعینِ عین یکسر عین حق اند ‌ ‌ ببین حق بین ترا گر عین حق اند

چو اسرارش بقلب و جانت آمد — ازان سرمست این بر ما آمد

چه وصفت گویم ای موجود بیچون — که سرگردان بشوقت هفت گردون

چنان بهر لقای تست حیران — همه حور و ملک هم جن و انسان

کجائی تو کجائی تو کجائی — نیابم در حضور تو رسائی

حدیثی گفته بهر شایق تو — خبر دادی برای عاشق تو

فانا کنت کنزا مخفیا ثم — کذا الیاقوته البیضا فاعلم

شبا روزیم سرگردان پریشان — پی یک جلوه ات ای ماه تابان

زعشق من خبرداری تو دلدار — برمز کنت کنزا کن خبردار

همی گویند بعضی عارفانت — که رمز کنت کنز آرا امانت

بقول بعض اهل الحق ایضا — هو الکنز لکل باطن ابطن

ازیشان بازهم گویند الحق — که آن یاقوت بیضا هست مطلق

بزرگان بر قیاس خود کلامی — بگویند و زما برشان سلامی

خدای ما توئی دانا و بینا — بفرما رحمتی برما رحیما

بجز توحید ذاتت من ندانم — ازان من دائما توحید خوانم

مرا تا جان بود توحید گویم — ترا در عین آن توحید جویم

یکی ذاتست اینجا آشکارا — کند در خویشتن از خود نظارا
یکی ذاتست این برہان نماید — ہمہ اسرار از قرآن نماید
یکی ذاتست کل پنہان و پیدا — درونِ جان و دل کلی ہویدا
منم برہان منم برہان یکتا — کہ از ذاتِ منم من ذات یکتا
من و تو در من و تو من چگویم — تو از ما ما زِ تو دیگر چہ گویم

حکایت در بیان خلقت آدم

خدا پیدا نمودہ بودِ آدم — مکرم کرد در خلقت ازان دم
ز اکرامِ خدا این بود آدم — شدہ بر جملہ مخلوقش معظم
چنین عزت ز خالق یافت آدم — کہ خاکی بود و شد بر عرشِ اعظم
زہی مخلوق در مخلوق اللہ — کہ او عاشق شدہ معشوق اللہ
کجا آدم کجا آن ذاتِ اللہ — نماید جلوۂ آیات اللہ
زہی ناسوتی در سیرِ ملکوت — وزان ملکوت اندر سیر جبروت
وزان ملکوت اندر سیرِ لاہوت — وزان لاہوت اندر سیرِ ہاہوت
وزان ہاہوت اندر سیر ہاہوت — ببودہ مینماید جلوہ ناسوت
ہمین غیب ہویت عینِ مطلق — بقولِ عارفانِ عاشقِ حق

عمًا نامیده شد این منزلِ حق — در آن یکذات حق موجود الحق
بعینِ عینیت الحق بالحق — فقط یکذاتِ مطلق عینِ مطلق
درین غیبو ہمہ کل بود در غیب — کہ جملہ غیب اندر غیب لاریب
وجودِ من وجودِ غیب دارد — شہودِ من شہود غیب دارد
مقامِ غیب ہست و علم ہم غیب — درونِ علم بودِ کلہم غیب
خدای خود بخود من خود خدایم — وجود کل خدای را خدایم
بعلمِ خود کلیمہ سوی قدرت — ز وحدت خود مریدم سوی کثرت
بکثرتِ علم اول بود احمدؐ — بآخر جسم آدم شد محمدؐ
وجودِ جملہ موجودات از من — نمود جملہ مکنونات از من
چو شد کون و مکان من لامکانم — نمودِ پنج عالم شد نشانم
ازانِ پنج عالمِ غیب و شہادت — ہمی جبروت ملکوتست غایت
بشد این عالمِ انسان نمودار — نمودش با نمودِ من شہریار
درین صورت احد ہستم ز محمدؐ — کہ آدم صورتِ رحمان نماید
بہودی بود آدم بود واحد — کہ اندر بودِ او اینجملہ واحد
درین صورت احد احمدؐ یکی گو — ز وحدت بگذری گر یک ببین دو

تو خیر و شر بد و بینی تو ظاهر
بشر را شر بخود خیر است ظاهر

بشر هستی بشر هستی تو آدم
بشر هستی اگر من هم بشر ام

بشر باشی بشر باشی در اینجا
بشر باشی بشر باشی در آنجا

مشو هرگز بشر ای عبد نادان
نمیگردم ترا پید البشر بان

بشر هر دم براهِ حق روی گر
تو ملعون ای بشر باشی بمحشر

بشر هستی اگر از من بشر ام
بخیرام گر بخیر هستی بمن هم

دمِ ذاتِ خدا اندر دمِ تست
ز سر تا پا حقیقت آدمِ تست

دمِ ذاتِ خدا هم دم زبانست
ولیکن ظاهرا شرح و بیانست

توی از خاک آدم راه دیده
که بودِ خود ببود شاه دیده

یکی جامی درونت ساختم من
ز بودِ ذاتِ خود پرداختم من -

چنان جامی که در وی ذات پاکم
عیان بنما در و آیات پاکم

چنان جامی که در وی کائناتست
عیان پیوسته امکان و ثباتست

ملبب از میِ عشق است انجام
دما دم نوش کن ای نیک فرجام

ازان صهبا تو شو مست و مدهوش
چنان مستی که باشی خود فراموش

درون مستیت یک نور تابان
شود در جامِ تو چون خود درخشان

نمائی اندرونش یک جمالی — پری پیکر سراپا چون ہلالی

خوشا چشمیکہ محوِ صورتِ یار — بود دائم بہر جانب شمع وار

خوشا سر بر سرِ راہش سرِ دار — کہ آمد ہمچو خورشیدِ پر انوار

خوشا گلشن برائے سیرِ دلدار — کہ آرد زود شاخش برگ و ہم بار

خوشا آن لب زبان ہر لحظہ ہر بار — بوصفِ حسنِ یارِ خود بگفتار

خوشا قلبے کہ بہرِ جلوۂ یار — ز غیرِ غیرتِ صاف است یکبار

خوشا دستیکہ در کارش ندیم است — خوشا پائیکہ در راہش مقیم است

خوشا چشمیکہ زیرِ پای دلدار — بباشد دائماً چون خاک مسمار

خوشا روحی بدیدارش روان شد — دوا ما در حضورِ جانِ جان شد

خوشا جانیکہ در ذوقِ لقایش — فنا گردید و شد اندر لقایش

خوشا جانیکہ آن جانان بخود دید — خدارا خود چو جانِ جان بخود دید

خوشا وصلیکہ دائم پیشِ جانان — بدیدارش بود شادان و فرحان

وصال از درد می آید پدیدار — برای درد دل دادست دلدار

بدردِ عشق شو بیتاب ای دل — وصالِ جانِ جان دریاب ای دل

دلِ بیدرد گو خونِ خنا بست — خرابست و خرابست و خرابست

ترا هر دم اگر دیدار یار است — بچشمت جمله خارستان بهار است
بگردش سالکان اندر طواف اند — نه مثلِ زاهدان در اعتکاف اند
کسی در کعبه روی یار بیند — بجز او جمله را اغیار بیند
بدیدِ جانِ جان دم زن لعالم — نماید مر ترا سرّی دمادم
درونِ کعبه و بتخانه ذکرش — نماید هر یکی مانند فکرش
بمسجد کس بسوی کعبه ساجد — کسی بنشسته در بتخانه عابد
بجز تو اندرینجا غیر تو نیست — حقیقت کعبه و هم دیر تو نیست
چه باشد جنتِ فردوس و کوثر — حجابی دان برِ عاشق سراسر
بعینِ عینیت جز عینِ مطلق — نمی گنجد درینجا ماسوی الحق
مظاهر جمله دیدارِ خدا هست — کسی داند که در عینِ لقا هست
چو تو در کعبهٔ دنیا درونی — مکانی خالی و تو اندرونی
بگو تو اندران الله اکبر — ندا آید ازان الله اکبر
تو بودی اندرین کعبه پیدا — نگنجدی در جهان این شور و غوغا
توئی در کعبه بس چیزی دگر نیست — کسی را بر حدیثِ من خبر نیست
بزاهد بر زمین الوان کعبه — بعارف اندرونِ جان کعبه

درین کعبه یکی بتخانه دارم — میانش یک بت مستانه دارم
بروز و شب ازان بت همکنارم — کهی منکوس و گه معکوس دارم
چگونه بشکنم بتخانه آنجا — مکان بت شود ویرانه آنجا
بتم نی مرد هست و نی زنانه — مخنث گویمش باشم دوانه
چگویم تو بگو شیخ خرابات — که در ماندم درین هیهات هیهات
جوابش ده مرا از راه عرفان — وگرنه بگذرم از دین و ایمان
بگفتا او نه هر دو جهانست — گهی پیدا و گاهی او نهانست
نشان بی نشان از من چه پرسی — ز اثبات و نفی او هست قدسی
نه مثل او کسی نا هم چو کس او — بذات خود بخود خود هست بس او
ندارد هستیش بالا و پستی — نمی گنجد میان قید هستی
نه او جنس عرض هست و نه جوهر — نه دریا هم صدف هست و نه گوهر
نه او عرش و قلم هست و نه کرسی — نه از جنس ملک هست و نه فرشی
نه او مسلم نه او مشرک نه کافر — نه او را مذهب و ملت بظاهر
نه میخانه نه بتخانه نه کعبه — نه ساقی و صنم هست و نه قبله
نه او زاهد نه او راهب نه قاضی — نه او چاکر نه او شحنه نه باجی

نه او شمس و قمر نه نجمِ رخشان
نه سنگ و جوهرِ لعلِ بدخشان

نه از مادر پدر او گشت ظاهر
نه دارد او برادر هم نخواهر

همه موجود را او هست واجد
بهودش بس همی برهانِ ماجد

دلِ برهان ز جامِ عشق مست است
نمیداند کجا بالا و پست است

درونِ دل یمِ عشق است براوج
طلاطم بر طلاطم موج بر موج

چنان مستغرقِ دیدارِ اویم
فنا گشتیم و هم دلدارِ اویم

بهر امرے شفیقم هست الله
بروز و شب رفیقم هست الله

مشو سرورِ نفیرِ گفتگویم
هر آنچه او بگوید من بگویم

بشو از عشقِ او دیوانه چندین
یگانه شو بذاتِ او ز تمکین

چو گشتی عاشقِ الله یگانه
ببینی او و تو بگذر از دوگانه

بعشقِ او یگانه باش از جان
بهر حالے ز وجهش رو مگردان

بهر کارے یکے شو آخرِ کار
حجابِ این دوئی از پیش بردار

اگر گردی ز اصلِ خویش واقف
عیان باشی بحمد الله واصف

تو اندر خاک پیدا آمد ستی
هم اندر خاک یکتا آمد ستی

اگر خواهی تو از خود پاک گشتن
بشو در خاک پیشِ خاک گشتن

از آنجا تو در اینجا چون رسیدی
که نور من درون خاک دیدی

وجودت خاک عالی بارگاه است
مقید اندرون لا اله است

درین درگه چو آدم هست پیدا
ازان دم کل حقیقت شد هویدا

عبث آدم نه اینجا آفریدم
مکرم غیر او چیزے ندیدم

زهی آدم که پیدا گشته از خاک
خلیفه شد بر آن از حضرت پاک

چنان آدم درین درگاه آمد
که بر تخت زمین او شاه آمد

چو اینجا بود آدم باز کرده
بذات خود نموده هفت پرده

چراغی از چراغی کن تو پیدا
ببین از دیدهٔ وحدت هویدا

کز انسان کل چراغ از یک چراغ اند
بصورت تفرقه اینجا نمایند

شجر سانست آدم تا بدانی
ازو پیدا ثمرهاے معانی

نَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُوْحِیْ نشانش
ازین برهان عیان شد عز و شانش

جمالش بے نهایت اوفتاده
لطافت بس بغایت اوفتاده

عجائب صورتے معنی نموده
لطافت بر لطافت بر فزوده

مشو غافل تو بود یار داری
همه در بود تو اسرار داری

مشو غافل که اسرار جهانی۔
توئی هر دو جهان اندر معانی

رسیدستی یقین زان حضرت پاک — وطن کردستی بر روی اینخاک
درین منزل بعشقش جان خود باز — که باشی در حقیقت صاحب راز
درین منزل مکن مسکن چه سود است — مقیم اینجا نخواهد بود بودست
درین منزل نظر کن در خود اول — مشو از وصف خود بر خود معطل
توئی مقصود صورت بد درینجا — بصورت خود ضرورت بد درینجا
حقیقت هر دم اندر ماجرائی — ز ظلمت مانده در چون و چرائی
اگر باشی معطل بر سر خاک — نیابی از آلایش باطن شوی پاک
مشو در عین لذات بهیمی — شدی گر تو لئیمی تو لئیمی
بباطن کوش اینجا تا توانی — که بگشاید ترا راز معانی
حقیقت باز بینی آخر کار — بتقوی بگذری در معنی یار
ولے صبرے بباید کرد اینجا — که تا گردی حقیقت فرد اینجا
ز صبرت عاقبت یابی سرانجام — بیابی از کف ساقی خود جام
ز صبرت عاقبت محمود باشد — باخر دیدنت مسعود باشد
ز صبرت یار بنماید رخ خویش — ز صبر تو حجب بردار از پیش
بگوید من منم من رخ نمودم — مگو بنگر بگل بود بودم

منم لوح و منم کرسی منم عرش — منم عین قلم هستم منم فرش

منم جنت منم دوزخ درینجا — منم حور و قصور و جمله اشیا

منم خورشید و ماه و جمله انجم — ترا کردم درون جملگی گم

منم اینجا و آنجا بالیقین باز — نمائم مر ترا انجام و آغاز

ز من مگذر که من جان جهانم — درون هر نهان و هر عیانم

ز من دان هرچه بینی اندرینجا — نمودم مر ترا پیدا هویدا

درینجا منزلت ای مرد سالک — نظر میکن تو در عین ممالک

همه در تست و تو از من پدیدار — ببین این قدرت من عاشق زار

تو بگذر در رهم از خود فنا شو — یقینش دار و بس واصل بما شو

همه جانست و تن از جان پدیدار — نه از تن جان ای نادان پدیدار

ز تن هرگز کسی حاصل نبودست — مراد کس ز تن حاصل نبودست

ز تن جز رنج و درد سر نیاید — ز تن جز غم و هم و شر نیاید

برنج و غم فتادی بهر این تن — بآخر هست آزادی ازین تن

ز تن بگذر درون جان نظر کن — ز جان بگذر تو در جانان نظر کن

چو تن گردد ز جان اینجا خبردار — حقیقت همچو جان یابد رخ یار

خبر کن تن که خواهی شد فنا باز ‌ ‌ ‌ بیابی در فنا بیشک لقا باز

چو سالک واصل جان شد هویدا ‌ ‌ ‌ یکے باشد حقیقت در همه جا

ز پیر حق اگر بوئی بری تو ‌ ‌ ‌ درین میدان یقین گوئی بری تو

خبر داد است چون از پیر برهان ‌ ‌ ‌ بشو با جان و دل بر پیر قربان

خبر داری درینجا پیر ماجد ‌ ‌ ‌ که موجود است در اعیان وُجد

خبر داری که جانان پیر راه است ‌ ‌ ‌ جمیع سالکان را بادشاه است

یقین دان پیر پیران پیر دانا ‌ ‌ ‌ بهر معنی بود اینجا توانا

کسی کوره برد اینجا بجز پیر ‌ ‌ ‌ بباشد مرتهن در فکر و تدبیر

ره پاکش وجود پاک بازد ‌ ‌ ‌ باخر از جمالش سر فرازد

بفضل پیر یابد جان جان باز ‌ ‌ ‌ هر آنکه میشود اینجای جان باز

هر آنکه در طریقش سر بباید ‌ ‌ ‌ بجمله عاشقان سرور بباید

یقین منصور سر حق عیان دید ‌ ‌ ‌ سر خود را بدار جان جان دید

چنان در پیر خود اینجا فنا شد ‌ ‌ ‌ سرش بردار و او اندر لقا شد

حقیقت جان و دل پیوند جانا نسبت ‌ ‌ ‌ باخر هر دو اندر شد جانان نسبت

درین زندان بیار دگر کسی جان ‌ ‌ ‌ که جانش مثل خور باشد درخشان

چو سالک جان دهد در آخر کار ‌ ببیند بیگمان او نقد دیدار
بهر معنی که میگویم ترا باز ‌ تو بشنو هم ببین انجام و آغاز
بهر معنی که گویم در گمانی ‌ ازان رمزی ازین سرها ندانی
یکی حرفست و چندینی کتابست ‌ یکی نورست چندینی حجابست
یکی ذاتست و چندینی عجایب ‌ صفات و فعلها بینم غرایب
یکی دل هست پیوسته بهر جسم ‌ یکی مقصود ظاهر شد بهر قسم
کرا گویم که این سر تا چگونست ‌ ولی هر یک غریق بحر خونست
بده برهان تو جان در علم توحید ‌ شوی در قرب ذات از عین تجرید
تو با ذات صمد پیوسته باشی ‌ ازل را تا ابد پیوسته باشی
بجانان باش در عین وصالش ‌ یکی بینی همه اندر جلالش
فرو ماندند ازین سر جمله مردان ‌ بجان جمله فنا گشتند و حیران
نمیداند کسی تا حال چونست ‌ که این معنی ز دید ما برونست
نمیداند کسی در سر مکنون ‌ که تا در عاقبت خود چون بود چون
درین معنی مجال دم زدن نیست ‌ ازین منزل کسی باز آمدن نیست
همه رفتند و کس نامد پدیدار ‌ همه گشتند و کس نامد پدیدار

همه رفتند در دریای وحدت ‏ یقین دریافته دریای وحدت

دران حضرت چو رفتی بازنائی ‏ حقیقت آن بود عین خدائی

نظر کن بیخبر در خود تو از دوست ‏ زفرق تا قدم پر جوهر اوست

نظر کن بیخبر در خود ز توحید ‏ همه کثرت نگر در خود ز توحید

دلے باید که کلی یار باشد ‏ بجز جانان ز خود غمخوار باشد

دلے کز عشق حق مسعود باشد ‏ سعادت را همین محمود باشد

دما دم جام را درکش ز ساقی ‏ که باشی مست فی عمرست باقی

بخور می مست شو تا جام اینجاست ‏ که دیدستی عیان انجام اینجاست

بنوشی باده ها تا یار باقیست ‏ چه غم داری که خود دلدار ساقیست

چو دلدارست ساقی غم چه داری ‏ بخور می مست شو از فضل باری

بمیخانه چو دلدار است ساقی ‏ چرا از می کشی هستی تو خاشی

خیال وصل در دل میکند فاش ‏ بهر یک شی منقش نقش نقاش

چو عاشق در بلا آید گرفتار ‏ برون آید ز خوی کبر و پندار

چو عاشق در بلا دارد تحمل ـ ‏ شود چون خور درخشان از تجمل

در آن عین بلا دیدار جانان ‏ شود حاصل باو هر لحظه هر آن

تن اندر عشق ده در عشق بر خور ۔ بعاشق هر زمان اینست در خور

تن اندر عشق ده چون انبیا ها ۔ بکش بر ذاتِ خود هر دم بلاها

بشو دیوانه در عشقِ یگانه ۔ که تا یابی لقائے جاودانه

بلای عشق کش ای طالبِ یار ۔ اگر خواهی وصالِ یارِ دلدار

هر آنکه اندرین دنیا بلا دید ۔ ز دیده آخرِ کارش لقا دید

درونِ درد عاشق را وصالست ۔ اگرچه درد بر جانش وبالست

بخور خونِ جگر اندر غمِ یار ۔ مشو بیرون گهے از کوی دلدار

بغیرش سیرِ گلشن بر گزیدن ۔ یا و بهتر بخاک و خون طپیدن

ازین باعث که این بر جانِ خسته ۔ بکوی تست جانان دل شکسته

نشسته بل فتاده بر سرِ خاک ۔ شب و روز است حاضر بر درِ یار

تو غم را منتظر بر حالِ زارم ۔ سراسر خسته و غمناک و زارم

طلب نما مرا اندر حضورت ۔ بگردش هستم اینجا بے ضرورت

مرا پیوسته کن اندر وصالت ۔ که تا باشم بدیدارِ جمالت

شدم شمعِ سحر در اشتیاقت ۔ نه میرم جانِ جان اندر فراقت

بغیر از یادِ تو یادے ندارم ۔ بجز وصلِ تو فریادی ندارم

همین بس حسرتم ای حضرتِ پاک ❊ که باشم در رهِ تو خاک در خاک
فانی اعبد حقا و حقا ❊ فقد اعطانی ربّها نامبینا

حکایت در بیان وصل و فصل خاک و صفت آن بر تمثیل قصهٔ قمری و بلبل و طوطی و زاغ تحریر نموده شد

یکی اندر جهان سرسبز گلشن ❊ بشاخ و برگ و هم گلهای سوسن
میانش هر طرف انهار جاری ❊ بر آن هر دم وزد بادِ بهاری
درونش گل چنین خوشبو و خوش رنگ ❊ برنگش رنگِ گیتی نیست پاسنگ
بسی دلبندِ هر یک بود سیرش ❊ نبوده همچنان در دهر غیرش
بدل مشتاق سیرِ آن گلستان ❊ تمامی جن و انس و طیر و حیوان
وجودش بر زمین رشکِ ارم بود ❊ هوایش دافعِ امراض و غم بود
به برگ الله و از هر شاخ ذیجاه ❊ صدای قل هو الله بود دلخواه
هزاران طوطی و قمری و بلبل ❊ به هر دم سبحه خوان بالای هر گل
زبانِ طوطیان شکرِ خدا را ❊ ادا سازند ذوق و شوق انجا
زبانِ قمریان حق حق سراید ❊ ز نالهٔ عشقِ حق بلبل نواید
چو آدم آمد اندر سیرِ این باغ ❊ تعجب کرده غوغا کرد چون زاغ

چه داند زاغ قدرِ باغ دلبند — بنظرش هست یک چرگین و گلقند
چه داند زاغ قدرِ گل شگفته — بجوید هر زمان یک تین پخته
اگر صد تینِ پخته دید یک زاغ — شود بهرش برِ هر شاخِ آن باغ
نمیداند که اینجا از کجا هست — چگونه گشت پیدا از کجا هست
که باشد مالکِ ازهار و اشجار — که باشد صاحبِ این جمله اثمار
ببین کان نفسِ حیوانیِ آن زاغ — نماید زاغ را حیرانِ بهر باغ
ز وجه جوع شهوت زاغ بدکار — ندارد امتیازِ پاک و مردار
نمیدارد خبر از ملک و مالک — کند اسراف آن بیهوده فاتک
ز جورِ اشتهای آن زاغِ مسکین — برای لقمه حیران است چندین
همین شهوات جوی بد بلا است — بجانِ مشتهی صبح و مسا هست
شود عالم از انسان چون گرفتار — بقیدِ شهوتِ آن جوعِ بدکار
نمی آرد حیا از خویش و اغیار — ز نیک و بد نمیدارد سروکار
همین آدم برای مورِ خانه — ز خانه خانه آرد دانه دانه
نمیداند که خود خلاقِ مطلق — رساند روزی مخلوق الحق
خدا خود خالقِ هر دو جهان است — خدا رزاقِ جمله بندگان است

بجز خالق کسی خلاق کس نیست — بجز رازق کسی رزاق کس نیست
مشو ای ابن آدم تو پریشان — برای رزق خود نالان و گریان
چنان روزی رساند هر کسی را — بدار داند ران حیران بسی را
چو خود فرمود مخلوقات پیدا — ز خود هم نمود مطعومات پیدا
عجب آید همی از عقل آدم — که غافل هست از رازق و ملوم
مشو هرگز دلا غافل در ینجا — نگشتی بهر خورد و نوش پیدا
ز خود واقف نئی وز نیک خوی ئی — جواب خویشتن آنجا چه گوئی
ز حال خویش واقف باش نادان — اگر داری خیال وصل جانان
چو بلبل ناله زن از عشق شو مست — مشو نالان عبث چون زاغ بد مست
چو بلبل نالهٔ جان سوز بر آر — بذوق و شوق اندر هجر دلدار
بهر ناله بگو تو انت حسبی — فاین روحی انت قلبی
الیك کل حین روحی مشغول — وفی قلبی لهیب الشوق مشغول
بجز تو اندرینجا بیقرارم — بهجرت همچو شمع اشکبارم
ندارم طاقت فرقت در ینجا — طلب فرماد رآ ... حضرت ...
بگفتا کیستی گفتم تو دانی — بگفتا من کیم گفتم تو جانی

بگفتا عاشقی گفتم بغایت — بگفتا چه نشان گفتم بشانت

بگفتا چه کنی گفتم که ذکرت — بگفتا بهر چه گفتم بحسرت

بگفتا تو ز من گفتم من از تو — بگفتا تو ز خود گفتم خود از تو

بگفتا من خدا گفتم خدایم — بگفتا تو خدا گفتم جدایم

بگفتا چون به بیچون گفتم از چون — بگفتا بی چگون گفتم بیچون

بگفتا تو فنا گفتم بقائم — بگفتا تو بقا گفتم خدائم

بگفتا صاحبی گفتم غلامت — بگفتا این چه گون گفتم بذاتت

بگفتا مرده گفتم بهجرت — بگفتا زنده گفتم بوصلت

بگفتا من چسان گفتم تو ذیشان — بگفتا ده نشان گفتم ز برهان

بگفتا رنجه‌ئی گفتم ز هجرت — بگفتا تا بکی گفتم به حشرت

بگفتا سر بده گفتم ببر سر — بگفتا سروری گفتم ز سرور

بگفتا خواهی گر وصلم درین خاک — بشو تو پیش خاک خود ز خود پاک

بیا کی پاک بازان پاک رفتند — ز فکر دو جهان بیباک رفتند

چو ناپاکان بناپاکی برفتند — ازان از پیش ذات پاک گشتند

برو اینخاک بس سوی مکانت — بیابی اندرونش جان جانت

بروای خاک اندر خانهٔ خویش حجابِ خویشتن بردار از پیش

بروای خاک داخل شو تو در وصل که هر شیٔ میشود راجع سوی اصل

بروای خاک در عین الیقینت ببین آن رازهای اولینت

بروای جوهر اندر خاک بر خود حقیقت باز بین خود را تو در خود

بروای خاک اندر معدنِ گل که بسیاری کشیدی رنج با ذل

بروای خاک اندر مسکنِ دید که خواهی شد یکی در عینِ توحید

فنا شو خاک تا جانان به بینی تو این رازِ خودت پنهان ببینی

فنا شو خاک در اسرارِ بیچون که تا جانان بیابی بی چه و چون

ز آب و باد و آتش خاک اینجا تو گشتی یک وجودِ پاک اینجا

چرا گشتی در اینجا تند و سرکش شوی آخر ازین خصلت بلاکش

ترا مطلوب میدارم همیشه ترا محبوب میدارم همیشه

ترا بنموده ام از کل مکرم نمودم بهرِ تو عرشِ معظم

چرا ای سالکِ راهِ طریقت بگوی مثلِ قمری سرِ وحدت

مثالِ مردانِ هر سحرگاه سرائی سرِ حق ای سالکِ راه

زبانت میکند اسرارها فاش مگر قلبت مثالِ قلبِ خشاش

درین گلشن اگرچه سیر گلهاست ... ولیکن خار اندر پای گلهاست

درین گلشن مکن گر آشیانه ... ازان بگذار حرص وحشیانه

درین گلشن چو بلبل گر کنی جای ... بخار گل بصبر دل بنهی پای

غلط بین را نماید نیک بد یار ... بچشمم احوال اندک هست بسیار

مکن ترک نمک هرگز نمکخوار ... حرامی میشود در آخر کار

مخور اینجا فریب نعمت و زر ... شوی محتاج در عقبی سراسر

صدای کاسه خالیست خالی ... که آخر باد در دستست حالی

رفیق اهل غفلت هست بد ننگ ... که پای خفته دیگر پا کند لنگ

اگر داری تو پای سالکانه ... چو دیوانه درین ره شو روانه

کجا دارد خبر مجنون از خار ... درین صحرانوردی وقت رفتار

اگر خارے خلد در پا خبر نیست ... اگر مارے زند بر پا خبر نیست

ز علم خود هر آنکه هست جاهل ... کجا عرفان بذاتش هست حاصل

بخود بشناس اول کیستی تو ... بهستی هستی و یا نیستی تو

مشو بر بود موجود تو سرکش ... بیاویزند سرکش را بفرقش

تو از آب منی پیدا شدی یار ... منی را کے منی باشد سزاوار

منی هستی منی را گاه پسند / دنی بیشک شوی پیش خداوند
منی چون کرد آن ابلیس ملعون / بشد زان لعنتی از حق بیچون
چو در زندان لعنت شد گرفتار / زگستاخی بحق بنمود گفتار
وجودم از شئون لست واجد / ظهورم از بطون لست واجد
زبودت بود من چون گشت پیدا / منی هم اندران از تو هویدا
چرا در من منی پیدا تو کردی / چرا بر من ازان لعنت نمودی
زقهرت گرچه من مقهور گشتم / ولی زان در جهان مشهور گشتم
بلعنت گشت گرچه مقعدم نار / چه شد از نارم دهم منزلم نار
بگفتا در جوابش رب اعظم / برو از پیش من شیطان ارجم
ءاستکبرت ام کنت علینا / علیك لعنتی فاخرج رجیما
نکردی گر منی شیطان ملعون / نگشتی لعنتی از رب بیچون
بپرهیز از منی ای ابن آدم / چو ذاتت از منی گشته مجسم
درین گلشن مکن آدم چو ابلیس / فریب و کبر در بود و مکر و تلبیس
نئی تو مثل آن شیطان ابتر / ترا اکرم نمود الله اکبر
بشنو از علم هستی زود فانی / اگر خواهی خدائی خود بدانی

طریق اهل حق را پیش گیری — علوم معرفت را پیش گیری

به بزم سالکان اهل عرفان — روند اهل سعادت با دل و جان

مثال شمع روشن چشم دارند — جمال جان جان را چشم دارند

وصال جان جان از فیض ایشان — شود حاصل باوشان در همه آن

عیان یک پیکر انوار مطلق — نظر آید درون عین الحق

در اندم کاشف و مکشوف احد — در اندم واصف و موصوف واحد

در اندم قاصد و مقصود واحد — در اندم شاهد و مشهود واحد

در اندم طالب و مطلوب واحد — در اندم عاشق و محبوب واحد

در اندم ناظر و منظور واحد — در اندم ناصر و منصور واحد

در اندم عابد و معبود واحد — در اندم واجد و موجود واحد

در اندم بود حمد بی نشانست — نشان بی نشان مطلق عیانست

نه بیند چشم من الا الیه — نیاید حکم من الا علیه

برای دید او جلوه نمایم — که بهر فعل او من دست و پایم

بهر حالی ز سر تا پا با ویم — همیشه هر زمان نزدیک اویم

اگر تنزیه بودش شد مقید — وگر تشبیه ذاتش شد محدد

اگر ہستی مقر حق تعالے / ترا پرہیز تنزیہ ہست اولی
دو گفتی خالق و مخلوق را گر / بہ نزدِ عارفان شد مشرک اظہر
چو یک گوئی وجود خلق و حق را / ز توحیدش ہمی خوانی سبق را
اگر باشی مقرِ خلق ناگاہ / بشو خائف تو از تشبیہ اللہ
اگر ہر دو یکی گفتی بمعنی / امامِ عارفان باشی یقینی
شود تنزیہ او ہر دم درینجا / شود توصیف او ہر دم ہویدا
بگو عارف ہر آنکہ بیند او را / ز خود در خویش تن بگزیند او را
مگو عارف ہر آنکہ بیند او را / ز خود در خود بچشمِ خود ہویدا
کجا نورِ جمالِ پاک جانان / بچشمِ غیریت آید نمایان۔
بعین عینیت تابان درخشان / شود در ہر زمان و لحظہ و آن
بعینیت ہمہ یکذات ہستند / بغیریت ہمہ ذرات ہستند
درین گلشن مثالِ برگ گلہا / فتادہ جا بجا بر خاک تنہا۔
بسے زان پائمال خاک ہستند / بسے زان بر سرِ پاک ہستند
ظہورِ ہر یکی بر حسب تقدیر / مصور خود نمودہ نقش تصویر
مقید کے شود مطلق بتقریر / نمیگنجد درینجا فکر و تدبیر

بسان طوطیان کس بیز ند حرف | نمیدارد خبر از نحو و از صرف
مکن چون صرفیان صرف اوقات | بجز اخفش کجا داند رموزات
سخنهای کذاف اهل ظاهر | بجان گیرند جاهل چون جواهر
بنحو نکته کلام عارفانست | دران صرفی و نحوی بیزبانست
زبان طوطیان شکر افشان | که مشغول اند اندر شکر یزدان
زبان شکر شیرین همچو شکر | زبان کفر ابتر هست و ابتر
درین گلشن مکن کفران نعمت | برای کافران حرمان رحمت
درین گلشن مثال زاغ هر آن | مکن غوغای بیهوده چو نادان
مکن در جستجوی قوت مردار | تلف عمر عزیزت بار زنهار
درین گلشن مکن هرگز تکلف | شوی تا از تکلف در تلهف
مکن چون و چرا اندر رضایش | بدل داری اگر شوق لقایش
خموشی پیشه کن در کار اقرار | معزز میشوی تو پیش دلدار
زبان بکشا درین گلشن تو هر آن | بشو گل لسان اندر حریفان
گریزنده ز جاهل باش چون تیر | مشو با هم باو چون شکر و شیر
ز آب جود واجد گرچه اینجا | ببین انواع تو گلهاست پیدا

دلی برهان که چون خار است با گل | ازان مجروح باشد پای بلبل

ازین گلشن سفر کن زود برهان | بسوی گلشنِ فردوس جانان

نمودی راز جان با جملهٔ ذرات | نمودی عرض اینجا کل فیوضات

بقدرِ حوصله آنچیکه گفتم | دُرِ معنی بعلمِ حق بسفتم

یقین از من خطائی گشته باشد | کجا انسان ز نسیان رسته باشد

بچشمِ دشمنان مردم مکینند | پی هر نکتهٔ گل نکته چینند

همین از عارفان یک عرض دارم | که بر اصلاح آن امید دارم

مکن هر چیکه خواهی یار جانی | نمیدانم دگر باقی تو دانی

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

الٰهیا قادرا دانا و بینا | توئی مولای هر اعلیٰ و ادنیٰ

بحق مصطفےٰ و آل و اصحاب | بحق اولیا و جمله اقطاب

بفرما شنویم بهر هر کس | مفید دین و دنیا ای خدا بس

دگر این عرض دارم از تو رحمان | به برهان عفو فرما جمله عصیان

هم بر روح اجدادش کریما | برحمت کن نظر هر دم رحیما

بفضلِ خاص ای خلاق عالم | بفرما یک نظر بر حال زارم

الٰہی تو کریمی تو رحیمی | بحالِ بندگان بیشک کریمی

تمت

نوشتہ بماند سیہ بر سفید
نویسندہ را نیست فردا امید

بفضل ذوالجلال والاکرام دریں اوان سعادت انجام بخواہش و رغبت عقیدتمند نیک فرجام اعنی مولوی محمد واجد علیخان بہتی سلمہ اللہ الغنی علی الدولہ این کتاب مثنوی برموزات مجید مسمّی بہ فیوضات جدید در موضع کروتیہ روز پنجشنبہ بہ بستم ١٣١٨ ماہ شعبان المعظم ١٣١٨ھ از دست خاکپای درویشان سید شاہ محمد برہان عفی اللہ عنہ باتمام رسید

قطعہ تاریخ از مولف عفی اللہ عنہ

بفضل داور بیچون سبحان | کتابی مثنوی در علم عرفان
برای مولوی واجد علیخان | رقم چون کرد سید شاہ برہان
بگوشش این ندا آمد ز ہاتف | بگو سالش فیوضِ قدس برہان

قطعہ تاریخ طبع مثنوی از نتایج فکر حافظ محمد تجمل حسین صاحب ١٣١٨

متوطن شہر آرہ و پیش امام جامع مسجد کروٹیہ یکی از مریدان مصنف

مثنوی مرشدم در علم عرفان شد جدید — ناظران و قاریانش را الٰہی کن سعید
ہاتف غیبی بگوشم حفظ دل این زد ندا — گو بجمل سال طبعش گلشن فیض وحید
۱۳۱۶ھ

قطعہ تاریخ دیگر از مصنف مثنوی

از فضل حق چو گشت چون این مثنوی — بودم برای سال آن در جستجو
آمد ندا از ہاتف غیبی مرا — مرآت کل انوار سر حق بگو
۱۳۱۶ھ

قطعہ تاریخ عیسوی طبع مثنوی از نتایج فکر جناب مولوی عبدالعزیز صاحب متوطن ڈھاکہ یکی از مریدان مصنف

فی زمان در علم عرفان یک کتاب مثنوی — از جناب پیر پیران شاہ برہان شد عیان
گفت سال عیسوی از وجد عبدالعزیز — مخزن علم حقایق ہست بے شبہ بدان
۱۹۰۰ء

ایضاً سنہ ہجری

پیر کامل عارف حق شاہ برہان قادری — باغ علم معرفت را آن شہ شمشاد ہست
مثنوی تصنیف او ان شاہ ہمچنین فرمودہ اند — جملہ جملہ ملک ہر حرف آن ارشاد ہست
ہاتف غیبی بگفتا تو بگو عبدالعزیز — سال طبعش حق کہ آن کل حق ارشاد ہست
۱۳۱۸ھ

قطعہ تاریخ طبع مثنوی از نتایج فکر جناب منشی میان جان

عرف صوفی صاحب باشندۂ کملی نامدار نگخوار سرکار
مولوی محمد واجد علیخان سلمہ اللہ تعالی

بتائید واجد علی خان ہنی	چو شد مثنوی گنج فیض عمیم
چنین گفت ہاتف بگو شاہدا	ببرہان بشد مثنوی ای فہیم

قطعہ تاریخ طبع از جناب مولوی ابو الفیض محمد محفوظ الرحمن صاحب فیضی مدرس اول بہرۂ عربی وفارسی کروٹیہ محمودیہ انگلو ورنیٹل ہائی اسکول

حمد بیغایات منشی را سزد کہ انشای عالم نقطہ از کلک قدرت اوست۔ ونعت جادو بیانی کہ وصف لولاک نبذی از مدحت او صلی اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ وازواجہ وسلم۔

اما بعد گدایان ہر دری را مژدہ کہ این معدن لولوی لالا وکان درر بے بہا بنا کردۂ برہان العارفین قدوۃ السالکین فاضل لوذعی عالم المعی مولانا المولوی سید شاہ محمد برہان اللہ القادری نسبا وطریقۃ والبغدادی وطنا ادام اللہ ظلہ علی رؤسنا الی یوم القیام بانجام رسید کہ

ہر کس کیسۂ خود پر میتوان کرد۔ نی نی سالکان راہ صفا را
تازہ بشارت کہ شمع شبستان سلوک از بطون خود با ظہور
نمودہ بمظہر خویش متجلی و ثنا خوان کہ ہر کس بے وہشت و وحشت
از بادیۂ ضلالت و غوایت۔ بآسانی تمام بمنزل مقصود ہدایت
قدم می تواند زد۔

لمعاتش را کبریت احمر گویم یا یواقیت والجواہر مشکواتش
را انسان کامل داند نقش فصوص ست یا نقد النصوص۔

الحق در ربہیتہ اش یاقوت رمانست و عقد الفریدش
لعل بدخشان مسلمش نزد ارباب فن مسلم و مختصرش مطول
فنحمد اللہ علی ذلک حمداً کثیرا۔

ہجری تاریخ

از بطون طبع کردہ چون ظہور این مثنوی
کاب و رنگ و خال و خطش میکند سر دم ثنا
سال تاریخش بجستم فیضیا دوش از خرد
حاش للہ گنج عرفان ست گفتہ اہی فنا
۱۳۱۸ھ

عیسوی تاریخ

وہ چہ خوش ترتیب دادہ ارمغان مخدوم ما
مولوی برہان براے عارفان درپہلوی
دوش بہر سال تاریخش فرو بردم چو سر
گفت فیضی - "مظہر حق مثنوی مولوی" ۱۹۰۱ء

بنگلہ تاریخ

دلا چہ سیر وی دوان چو تشنگان بہر طرف
گشت بکن بگلستان چو بلبلان بہر طرف
بچشم خود بوستان نظر فگن شود عیان
"چشمۂ فیض دو جہان" ہست روان بہر طرف
۱۳۰۷ بنگلہ

قطعات تاریخ از مولوی ابو جعفر اختر الدین فرزند ارجمند مولوی عبد الواحد صاحب مدرس اسکول عالی جناب نواب احسن اللہ صاحب

چه گویم من ثنا شاه برهان | بلاشک برتراند از حد امکان
ز ایشان مثنوی در علم عرفان | که گویا هست یک تفسیر قرآن
چو فکر سال طبع آن نمودم | بگوشم زد ندا هاتف که الآن
بگو اختر تو از روی هدایت | بشد هادی کتاب شاه برهان
۱۳۱۰ھ

دیگر

ثناء لمن ابدع الصحیفة بتصوف
وافاض من اسراره برافة وتعطف
فلما تفکرت فی سال طبعها
فنادی الهاتف بتعلم وتلطف
بقطعة قلب العدو یا اختر
قل نعم الکتاب مبین لتصوف
۱۳۱۰ھ

قطعه تاریخ از سید محمد عثمان تخلص به سید ساکن کلکته

شاگرد جناب مولوی حاجی محمد بشیر صاحب چهاروهی حال مقیم کلکته

مثنوی در سلوک از برهان | گشت تا روشن بمهر شمع شده

گفت تاریخ طبع آن سید | گشت مطبوع طبع طبع شده ۱۳۱۸ھ

نظم شیرین و دلخواه از نتیجهٔ افکار شاعر گهربار مولوی غلام یسین آه خلف الرشید جناب مولوی خیرالدین صاحب قصوری

"کلام بدیع مظہر فصاحت" سنہ ۱۹۰۱ء

هان ساقی مه جمال برخیز | آمد ابر سیه طرب ریز
خندید گل نشاط جاوید | سرسبز شدست شاخِ اُمید
پرکن ز شراب جام بلور | آید بنظر نظارهٔ طور
بنگر سوی سبزه زار و بستان | گلزارِ خلیل شد نمایان
محبوبِ جهان بهارِ گلشن | مطلوبِ جهان بهار گلشن
در باغ لبی حشیش روئید | گوئی که قبای سبز پوشید
مصروف خرام با صد انداز | خوبانِ جهان بتان طنّاز
گلچهره و مه رو و پری وش | سیمین بدن و جمیل و دلکش
شعله رفتار نازنینان | لاله رخسار و مه جبینان

غارتگرِ دین ہر مسلمان — ہستند بتان نور افشان

پر نور جہان ز تابشِ حسن — معمور جہان ز تابشِ حسن

ہر کس بچمن شدہست سرمست — یک جامِ شراب بر کفِ دست

در حالتِ مستیٔ فراوان — با چنگ و رباب این غزل خوان

غزل

داغِ تو دلم چنان گرفتست — گویا برق آشیان گرفتست

مالایقِ گفتگو نماندم — رازِ تو مگر زبان گرفتست

نالان بشبِ فراق چون شمع — دل سوز غمش بجان گرفتست

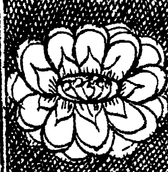
این شعلۂ عشق شعلہ رویان — فریاد کہ استخوان گرفتست

از نیک و بدِ جہان چہ پرسی — عشقِ تو دل و زبان گرفتست

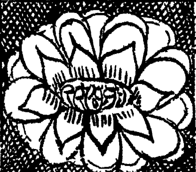
بیسود فغان بلبلے نیست — آتش دلِ باغبان گرفتست

بیشم چو یکیست ہجر و وصلت — مستم بغمش کہ جان گرفتست

مہمانِ دو روزہ کدخدا شد — پیکان دلِ ناتوان گرفتست



اے آہ بیانِ دردِ الفت
تا چند کہ دل فغان گرفتست



باد سحر است عنبر افشان ؛ چون غنچۂ گلستان زر افشان
هر نهر بآب وتاب جاری مرآۃِ عروسِ نو بهاری
در باغ بگو که نیست لاله پر از پے شبنم است پیاله
قمری سرِ شاخ نغمه پرداز جنبیدنِ برگها شد آغاز ؛
بلبل ز سرور نغمه خوان است خندیدنِ غنچها عیان است
سامان عجیب هست امروز تزئینِ غریب هست امروز
هر سمت ظهورِ قدرتِ حق پر نور ز نورِ قدرتِ حق
فرحان دل خلق چون نباشد گلدستۂ بخزان در آمد
اسرارِ تصوف آئینه شد حُسنِ معنی معائنه شد
الحمد لواهب العطیّات والشکر لعالم الخفیات
از خامۂ صوفیِ گهر بار قد جاء له علوم الاسرار
قلبش ز ماسواهُ خالی ؛ هر لحظه بحالتِ وصالی
آن راهروِ طریق الفت آن ماهرِ شرع وهم حقیقت
آن مظهرِ سرِ کبریا هست آن منبع لطف مصطفےٰ هست
یک مثنویِ عجب بر آمد یارب مقبول خلق باشد

فی العلم تصوف رقیم
باللہ مثالہا عدیم
ای واہ چہ نظم روح پرور
واللہ چہ نظم روح گستر
در مدح و ثنائے بانم الکن
ای آہ محال وصف کردن
شد چاپ چو این عجب مقالات
گفتم کہ "خزینہ مرادات"
۱۳۱۶ھ

زہی مضامین دلکشا
۱۳۱۶ھ

مرحبا جان نثار حسن ازل
مرحبا اے نگار حسن ازل
مرحبا اے قتیل تیغ نیاز
مرحبا اے شہید خنجر ناز
قیدیِ دام گیسوی احمدؐ
بسملِ سیف ابروئے احمدؐ
مہرِ چرخِ تصوف ہر فن
ماہتابِ سمائی شعر و سخن
عالم و ہم ادیب و ہم شاعر
از نکاتِ سخن جہے ماہر
بزم بانش مقال سرور دین
در نگاہش جمالِ سرورِ دین
در دلش حبِّ احمدِ بے میم
قل علیہ الصلوٰۃ والتسلیم
از پئے طبع دُرِّ معنی سفت
یعنی یک مثنوی خوب بگفت
چون نباشد معانیش عالی
شد مصنف چو اینچنین صوفی

حبذا مثنوی نو آئین
لوحش الله فلا مثیل لها

جان اعجاز و کان صدق و یقین
بارک الله فلا عدیل لها

حبذا حبذا فصیح بیان
یللی اینچہ گلشن تحقیق

مرحبا مرحبا بلیغ جہان
یللی اینچہ مخزن تدقیق

جان علم تصوف و عرفان
آه دل گفت سال پرتنویر

مرہم راحت دل سوزان
"لوحش الله مثنوی بصیر"
سنہ ۱۳۱۹ھ

باز شد مصرعہ سیحی عظم
صوری و معنوی بہم معقول

"روح افزا بہار گلشن نظم"
سنہ ۱۹۰۱ء
سیزده صد بہشت و نہ مشمول
۱۳۱۹ھ

مرغوب اہل دل
سنہ ۱۳۱۹ھ

ساقی شیرین سخنم ہان تعال
تا ز حدیث تو شدم فیضیاب

احسنک الله بحسن المقال
خواب فرو رفت و ہنوزم بخواب

زود بیا ای سر و سامان من
دیده براه است کجائی بگو

فکر دو عالم مکن ای جان من
ناله و آه است کجائی بگو

جان منی و ز منی ای جان جدا
این ستم جور بگو تا کجا

خنجر الفت دل من چاک کرد — آتش فرقت همه تن خاک کرد

گل ز گلستان جفا چیده ام — گردش افلاک چها دیده ام

نیست وجودم شده از جود عشق — سوختم از آتش بیدرد عشق

داغ تو نوش آب بدل داشتم — مهر جهانتاب بدل داشتم

بیدل و بی بهرهٔ دانش نیم — آب صفت با دم آتش نیم

چهرهٔ من مطلع انوار عشق — سینهٔ من مرکز اسرار عشق

حال من عاشق مضطر سپرس — رنگ دلم دیگر و دیگر سپرس

با تو چه گویم ز کمال ملال — شکر خدا هست علی کل حال

گشت مهیا ز سراسر قدم — مرهم راحت پئے زخم دلم

یعنی یکے مثنوی بیمثال — بهر خلایق در فیض و نوال

جلوهٔ انوار خدائے صمد — منبع اسرار خدائے صمد

سوز درین نیست که پرسوز این — شمع محبت پئے راه یقین

اینچه گل سر بهی سے ملّلے — رو کش گلزار وفا یلّلے

اینچه فصاحت که فصاحت فدا — اینچه بلاغت که بلاغت فدا

اینچه سخن دامن صبح اُمید — اینچه سخن غنچهٔ خاطر دمید

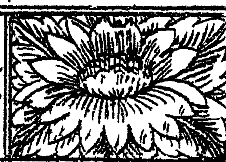
اینچه سخن رشکِ سحرِ حلال — اینچه سخن غیرتِ بدرِ کمال
بحرِ مضامینِ تصوف بلے — کان گہر گنجِ دُرر ملّلے
بہرِ شناسانِ خدا یار شد — بلبلِ دل را گلِ بیخار شد
من چه کنم مدحتِ نظمِ بلند — دل ز مسرت بجہد چون سپند
نطقِ زبان نیست که بیجان شدم — مست ازین بادۂ عرفان شدم
این سراسرارِ خدا جانِ عشق — نامئہ نامی گہرِ کانِ عشق
شد رقم از خامۂ برہان دین ۔ — لطفِ خدا باد دمادم قرین
روح ز روحِ سخنش تازہ شد — علم و ہنر زین نمط اندازہ شد
گفت سروشم که نخستین بدان — از پئے تاریخ مکرر "بخوان"
"راحتِ روح" آہ جلالی سن ١٣٢٣ھ — ہجری شمسی است که "شیرین سخن" ١٣١٤ھ
سال مسیحی است مسیحا صفت — "زینتِ عالم شجرِ معرفت" ١٩٠١ء

لہ یعنی لفظ
بخوان دوبار
بخوان تا سنہ
حاصل
سنہ ١٣١٢ھ

"نہالِ گلستانِ شیرین کلامی"
١٣١١ھ

حضرتِ مولوی برہان الدین — روی زیبای معانی بنمود
چه عیان روز نہفته کرده — چه نقاب از رخِ اسرار کشود

شاہدِ معنیٔ اسرارِ نفیس | دلِ ناظر دمِ نظارہ ربود
ای خوشا مثنویِ دل افروز | بخدا قابلِ دیدست و شنود
بہرِ او ہست دعائے قلبی | رب اکرمہ بلطف والجود
مصرعِ سال نوشتم ای آہ | ساقیِ کوثرِ عرفان ودود
١٣١٨ھ

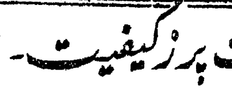
بہارِ گلشن سخن
سنہ ١٣١٨ھ

آہ برہان اندرین نامہ | درِ اشعارِ بے بہا سفتہ
وہ چہ غیرت دہ گلستان شد | وہ چہ گلہائے نظم بشگفتہ
خوب نظمی چو خوب شد مطبوع | سخنِ خوب فکرتم گفتہ
١٣١٨ھ

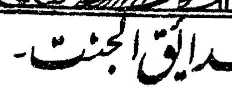



"مرأت جواہر اسرار"
سنہ ١٣١٨ھ


صد آفرین بہ ذہانت صد آفرین بر طبع


چہ خوب مثنویِ گفت پر ز کیفیت۔


کسیکہ این گلِ گلزارِ معرفت بردید۔


فقد راہ بعین حدائق الجنت۔


حروف رشک دہ چشمہای شعلہ رخان
سطور غیرتِ گیسوی عنبرین نکہت
دماغ صاحبِ دل مست شد زخوشبویش
عجیب عطر کشیدہ است از گل وحدت
زہے نکات تصوف خہی بیان سلوک
چہ رمز عشق حقیقی و خلوت و جلوت۔
فنای خلق و ہوا و ارادی و فعلی
وقوفِ قلب و زبان و درانجمن خلوت
چہ وصفِ مثنویِ صاف بر زبان رانم
معانیش ہمہ درہائے قلزم الفت
بنوش ای دلِ صوفی زجام چشم یقین
پر اند شیشۂ اشعار از مے وحدت
سروش مصرعہ تاریخ آہ این گفت
"جمالِ طالع مقصود مرحم راحت"
۱۳۱۸ھ
فکرت مستحسن
سنہ ۱۳۱۸ھ

کرد تصنیف جنابِ برہان — نامۂ پُر ز تصوف اہا

وہ چہ مرغوبِ دلِ صاحبِ دل — وہ چہ مطلوبِ دلِ اہلِ صفا

چہ دل افروز دل آویز و عجب — غیرتِ شعلۂ کوہِ سینا

عِقدِ ہر دائرۂ لفظِ فصیح — زیورِ نثر چہا کانِ ضیا

مصرعِ سال بگفتم ای آہ — کعبۂ صبر و ثباتِ زیبا

۱۳۱۸ھ

گلِ گلستانِ بہشت

سنہ ۱۳۱۸ھ

دل ز مسرت گشت شگفتہ — جلوہ نما شد آن گلِ معنی

آہ بگفتم مصرعِ سالش — "نظمِ نفیس و اجملِ ازلی"

۱۳۱۸ھ

"چہا اشعارِ صوفیانہ"

سنہ ۱۳۲۲ھ

مرحبا مثنویِ خوش آئین — بہر آشفتگانِ دہر انیس

سالِ رومی سروشِ غیب ز چرخ — زد ندا۔ "وہ چہ باغِ نظمِ نفیس"

۱۳۲۲ رومی

راحتِ جان گہر آبِ حیات

سنہ ۱۳۱۰

ای آنکه چه مثنوی برہان | دلہای جہان شدند مائل
گفتم پی طبع پارسی سال | سبحان اللہ نظم قابل
۱۳۰۱ھ

تقریظ منظوم کلام بلاغت نظام مثنوی حضرت مولانا شاہ برہان اللہ صاحب مع تاریخ طبع از نتیجۂ افکار سراپا برکت خواجہ محمد شاہ صاحب شہرت عظیم آبادی وارد کلکتہ

بتوحید الٰہی

بنامِ آنکہ جان پروانۂ اوست | دل عشاق آتشخانۂ اوست
زبزمش شمع جانِ بیقراران | زباغش لالہ روی گلعذاران
بیکدیگر دو دل را کرد شیدا | دلِ مجنون شکست از لطف لیلا
فشاند تا نمک بر زخم بلبل | تبسّم آفریدہ بر لب گل
بشیرین خندۂ شکرفشان داد | بتلخی در غمش فرہاد جان داد
بہر آئینہ پیدا عکس آن روست | اگر وامق و گر عذرا ہمہ اوست
مُبرّا ذاتش از فکرِ غلط کار | ندارد در حریم قُدس او بار

سخن سنجان در اینجا بے زبانند | که در وصفش سخن گفتن ندانند
ثنای ذاتِ پاکِ او ہمین بس | که وصفش را نداند غیر او کس



در نعت رسالت پناہی صلعم



کنون در سر خیالِ نعت دارم | بوصفِ مصطفیٰ گوہر نثارم
محمد آفتابِ نورِ دین | محیطِ ذات را موجِ نخستین
ز آدم آن شہِ مقبل بر آمد | چمن آرا گلی از گِل بر آمد
دو عالم سایۂ و او آفتاب است | وجودش گنج این دیرِ خراب است
سرِ اجسام و ارواحِ مجرد | بود در حلقہ میمِ محمد
مسلم بر دو کونش پادشاہی است | تعالی اللہ نبوت با خدائی است
ز لفظِ ما رمیت این نکتہ پیدا است | کہ او اسم آمد و ایزد مسما است
سلام شہرتِ شوریدہ سر | بر او بر آل و اصحابِ مطہر



در صفت نظم و ناظم



بحمد اللہ کہ این نظمِ دلآویز | ز انوارِ تجلی برق انگیز

ز کلکِ معنوی رشکِ سحبان ‏— ز تصنیفِ جنابِ شاه برهان

دهن را با سخن دمساز کرده ‏— سرودِ ناله های راز کرده

ز کلکِ فکر جان در تن دمیدست ‏— نفس در قالبِ صورت کشیدست

ز حرفش می چکد سرِّ معانی ‏— ز لفظش می دمد رازِ نهانی

سوادش سرمهٔ عین الیقین است ‏— بیاضش نورِ چشمِ دوربین است

پئے چشمِ حقیقت بین نگاهی ‏— پئے اهلِ طریقت خضرِ راهی

همه الفاظ از معنیست معمور ‏— همه اشعار این نور علی نور

ز مصراعِ ترش می آید آواز ‏— درونِ پرده است آن مایهٔ ناز

اگر در پرده بینی جلوهٔ یار ‏— سخن را جز نفس باشد نه اغیار

چو از اسرارِ حق کرده تصرف ‏— حدیثے گفته در علمِ تصوف

گهر با نظمِ این کے همسر آمد ‏— که آواز کان و این از جان بر آمد

بجسمِ لفظ آن نورِ معانی - ‏— چو جان پنهان بشکلِ زندگانی

مسیحا غرقهٔ موجِ زبانش ‏— کلیم آشفتهٔ طورِ بیانش

درین گلشن که خارِ این و آن نیست ‏— گلش آلودهٔ رنگِ خزان نیست

کشایم لب اگر در وصفِ تقریر ‏— لبِ تحسین کشاید مرغِ تصویر

مسیحای دلِ غمدیده ست این
بمعنی طوطیا دیده ست این

چه وصفِ ناظم و نظمش سرایم
کنون بهرِ دعایش لب کشایم

صلایش نیک بخشد حق تعالی
جزاه الله فی الدارین خیرا

چو شهرت سالِ طبعش خواست از فال
عیان شد جاد و تسخیر دل سال
۱۳۱۸ه

ز هاتف از مطالب گشت ایزاد
بر اعجازِ سخن صد آفرین باد
۱۳۱۸ه

قطعه تاریخ

از تصانیف حضرتِ برهان
هست این مثنویِ سحر نگار

لفظ لفظش بصورتِ معنی
می کند سرِّ باطنی اظهار

در بیاضش سوادِ حرفِ سخن
هست چشمک زنان بلبل و بهار

نکته نکته چو خالِ چهرهٔ حور
سطر سطرش چو زلف عنبر بار

وز پیِ عارفانِ حق آگاه
متجلی ز جلوهٔ انوار

چون نگویم سوادِ خطش را
سرمهٔ دیدهٔ اولوا الابصار

خالی از رمزِ سرِّ معنی نیست
اندرین مثنوی همه اشعار

هر که این مثنوی بدل خواند
وقنا ربنا عذاب النار

سال تاریخ طبع این شہرت | گفت مجموعۂ مخزن اسرار
۱۳۱۶ھ

ایضاً

عالم با عمل ولی بصفت | شاہ برہان دین پاک نبی
در تصوف نوشتہ نظم سخن | بو العجب مثنوی بسرّ خفی
در بلاغت چو غیرتِ سلمان | در فصاحت نظیر فردوسی
طبع ہم شد بمطبعِ رضوان | بحمیدہ صفت بخط جلی
سال طبعش ز کلک شوق رقم | کرد شہرت خزینۂ معنی
۱۳۱۶ھ

از نتیجۂ افکار گہر بار شیخ محمد نذیر صاحب شاگرد عالیجناب
مولوی حاجی محمد بشیر صاحب بشیر مدظلہ پھلواروی۔

خوشا این مثنوی علم عرفان | زہے گلدستۂ اسرارِ واحد
چو شد این مثنوی مطبوع دلہا | ز علمِ عاشقِ سرشار ماجد
نوشت این مصرعۂ تاریخ صابر | زبرہان گشت این گلزار واحد
۱۳۱۶ھ

تقریظ مثنوی معنوی مالفۂ مولوی سید شاہ برہان اللہ
صاحب قادری از نتیجۂ افکار گہر بار جناب مولوی حافظ محمد

عبدالحمید صاحب حمید قاضی رجسترار متوطن کلکتہ

بدہ ساقیا جام صہبای عشق — شود دل ز مے آشام مینای عشق
بدہ ساقیا ساغر معرفت — پر از بادۂ اطہر معرفت
بدہ ساقیا جام توحید حق — شوم مست صہبائے تمجید حق
بدہ ساقیا بادۂ زہد سوز — ئی بزم شوق و مودت فروز
بدہ ساقیا آن شراب طہور — کہ در غیب بخشد نشان حضور
بدہ ساقیا آن مے خوشگوار — کہ از دل برد تلخی روزگار
بدہ ساقیا آن مے جان فزا — کہ ہم روح را باشد و دل کشا
بدہ ساقیا آن مے مشکبو — کہ دل را دہد نکہت زلف او
بدہ ساقیا جام عرفان حق — نشانی مرادہ ز برہان حق
ببین تا چہ کردست برہان ما — درین مثنوی حقیقت نما
مضامین وحدت بخوان صد ہزار — براہین خلت نشان صد ہزار
براہ وداد و ولا رہبری — بر او رنگ صدق و صفا سروری
بخلوت گہ اہل دین ہوشی — ببزم خلوص و یقین دلکشی
ببرج تولا فروزان قمر — بدرج تمنا درخشان گہر

بمنزل گهِ قدس دانای راز بعشرت گهِ انس بینای راز
بگلزار اسرارِ خلّت خلیل بمصرِ ملاحت چو یوسف جمیل
بطور تمنّاست موسیٰ نیاز بملکِ عرب ربِّ هب لی نواز
بوصفِ مصنف چه گوید حمید که او هست مقبولِ ربِّ مجید
عیان وصفِ او از کلامِ وی است نمایان صفاتش ز نامِ وی است
ز اولاد شاهنشهِ عالم ست۔ که فخرِ قریش و نبی آدم ست
الوهیتِ ایزدی را گواست ببین لفظِ برهان مضافِ خداست
در اینجاست الله مضاف الیه چه نامِ مبارک سلامٌ علیه
مصنف چنان و چنین مثنوی مصنف نگر هم ببین مثنوی
مصنف شہِ ماست برهانِ حق بود مثنوی حجتِ شانِ حق
مصنف دلیلِ رهِ اهتداست بگو مثنوی شمعِ راهِ هداست
مصنف ببزمِ صفا گوهری براوجِ ولا مثنوی اختری
مصنف بود انتخابِ جهان بود مثنوی لاجوابِ جهان
مصنف بعالم سراجِ منیر ز رایش بود مثنوی مستنیر
ز حالش چه پرسی بیانش ببین مضامینِ وحدت نشانش ببین

خدایا طفیلِ جنابِ رسولؐ — بده هر دو را رنگِ حسنِ قبول

بحقِ تولّای مردانِ حق — بحقِ تمنّای مردانِ حق

بحقِ نیازِ نیازآوران — بحقِ حقِ ای داورِ داوران

مرا رہگرای تولّا نمای — ز الطاف راہِ تمنّا نمای

ز جامِ محبت مرا جرعۂ — ز مینای خلّت مرا جرعۂ

عطا کن مرا لذّتِ دردِ خویش — غمِ عشق و کیفیّتِ دردِ خویش

سرِ من شود در رہت پای شوق — شوم گرمِ جولانِ صحرای شوق

ز بحرِ کرم رشحۂ کن عطا — چشان شربتِ جامِ شکر و رضا

سرشکی روان کن ز چشمِ ترم — کہ چون سیل رخ سوی تو آورم

نیاید دگر غیرِ تو در دلم — ز انوارِ خود کن منوّر دلم

تو باشی ہمی مستجارِ حمید — سکونِ حمید و قرارِ حمید

تاریخ ترتیب مثنوی

چو این مثنوی حسن ترتیب یافت — مضامین توحید ترکیب یافت

سروشی پیِ سال گفتا ز ادب — خیابانِ جاویدِ توحیدِ ربّ

١٣١٨

بتکرار- تمجید رب- را بخوان
بود هر دو تاریخ ہجری حمید ۱۳۱۸ھ ۶۵۹
ہمین مصرع آمد پی آن احق

که یابی دران ہم رسالش نشان
کنون عیسوی سال گردد پدید
"حدیث شبستان تمجید حق"
۱۹۰۰ء

الیضا منه

مژده باد ای والہانِ جلوهٔ حسن قدم
مژده باد ای طالبانِ شاہد قدسی نہاد
مژده باد ای ساکنان کوی اخلاص و نیاز
مژده باد ای رہروانِ وادی صدق و رشاد
مژده باد ای بزم آرایانِ شوق و آرزو
مژده باد ای نکته پیرایانِ بزم اتحاد
مژده باد ای راه جویان تجلی گاه دین-
مژده باد ای باریابانِ حریم اجتہاد
مژده باد ای سالکانِ راه عرفان مژده باد
مژده باد ای میکشانِ بزم خلّت مژده باد

شاه برهان الله معجز بیان و نکته دان

مثنوی در تصوف زینت ترتیب داد

آنکه نام نامیش مشهور چون مهر و مه ست

آنکه رای عالیش معروف اندر دین و داد

آنکه باشد علم را از ذات او صد اعتبار

آنکه باشد فهم را بر فکر او صد اعتماد

آنکه چشمان حمید اندر ره او منتظر

آنکه دلهای جهان از فیض او گنج مراد

اعتضاد اوست از حق خلق از وی معتضد

از خدا او مستند از وی جهان را استناد

عالم از وی مستنیرست و حق او را استنار

خلق از وی مستفید و خالق او را استفاد

مثنوی حجت و برهان حق را بنگر

تا شود چشم و دل از حسن و جمال او ستشنا

نقد جان آرید و در راهش فشانید از نیاز

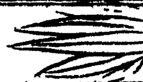

جنس دل دارید گر او را سیار بیاز وداد

شاہدِ زیبا چنین ہرگز نیاید در نظر -



گلرخی رعنا ندارد این سپنین آفاق یاد

باشد اندر حفظ خالق او الیٰ یوم النشور



ظل رحمت بر سرش باشد الیٰ یوم التناد

چون نمودم فکر تاریخش بسر و شی ای حمید



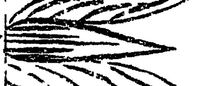
بہر عام شمسی و ہجری زغیب آواز داد

مصرعی برخوان کہ باشد مشتمل بر ہر دو سال


داعیِ حق مخزنِ توحید - بستان سداد

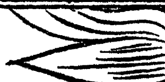
۱۳۱۸ھ ۱۹۰۰ء


ایضاً منہ


یافت چو این مثنوی زینتِ طبع وفی -



داد جہان را نوی رشحہ بارانِ حق

برہان اللہ شاہ حجت شانِ الٰہ



ہادیِ حق خضرِ راہ کرد عیان شانِ حق

یافت ازین مثنوی کشت تمنا نوی -
کشت بعالم جلی نکتهٔ پنهان حق

دور شد از دل تعب کرد مضاعف طرب
تذکرهٔ جود رب نامهٔ احسان حق -

خاطر او شاد باد کشت دل آباد باد -
حاصل الشاد باد نسخهٔ عرفان حق

حسن قبولش دهاد حضرت رب العباد
شمع رهِ او کناد لمعهٔ فیضان حق

سال مسیحی ولا کرد رقم کلک ما ؛ ؛
کوکب عشق خدا آیت برهان حق
١٩٠٠ء

از نتیجهٔ افکار جناب مولوی احمد الله صاحب منیر ائیوری

پروفیسر مدرسن کالج کلکته

مژده ای یار پژوهان صفا
اهل دل حضرت برهان الله

مژده ای نکته شناسان کمال
سالک راهِ خدا نیک خصال

نیک گو نیک شنو نیک اندیش | نیک خو نیک سیر نیک اعمال
شمع روشن کنِ بزمِ توحید | مشعل افروزِ شبستانِ خیال
مثنوی وہ چہ مرتّب فرمود | شاہدِ وحدتِ ربُّ المتعال
دہدش رحمتِ حق حسنِ قبول | شودش فضلِ خدا شاملِ حال
عیسوی سال منیر البسرود | چمنستانِ فیوضاتِ خیال

۱۹۰۱ء

از نتیجہ افکار جناب مولوی محمد عبد الرحمٰن صاحب سعید کمرلائی محصل مدرسہ عالیہ کلکتہ

در تصوف زد رقم این مثنوی | کلک برہان اللہ نازک خیال
آنکہ نامِ نامیش روشن بود | چون مہِ دو ہفتہ در عینِ کمال
آنکہ وصفِ علم و فضلِ او بود | خارج از اندیشۂ واہمِ محال
آنکہ باشد در تصوف بے نظیر | بے عدیل و بے سہیم و بے مثال
آنکہ باشد در رہِ عشق و سلوک | مقتدای صاحبانِ وجد و حال
یاورِ او باد لطفِ ایزدی | ناصرِ او باد فضلِ ذوالجلال
ہاتفِ غیبی بہجری ای سعید | فیضِ توحید از فلک فرمود سال

۱۳۱۹ھ

از احقر ابو المظفر مولا بخش رضوان آروی مالک مطبع رضوانی کلکته

طبع در مطبعِ رضوانیِ من — گشت این نسخهٔ برہان وجود
نظم فرمودهٔ برہان الله — ہست این شاہدِ رعنائی شہود
حرف حرفش بود آئینهٔ حق — حجّت شان خدای معبود
لفظ لفظش بود اندوه ربا — مژدهٔ رحمتِ خلاقِ ودود
واصلان را دل و جان کرد منیر — سالکان را رهِ عرفان بنمود
شعلهٔ الفتِ طالب افروخت — حسرتِ جلوهٔ مطلوب افزود
ہاتفِ غیب بهجریِ رضوان — سال "اثمار تصوف" فرمود
۱۳۰۳ھ

از نتیجه افکار جناب مولوی محمد جلال الدین صاحب عنبری متوطن میمن سنگه متعلم مدرسه عالیه کلکته

مرتب گشت چون این نسخهٔ فیض — که باشد شاہدِ مطلوبِ زیبا
پی تاریخ ہجری عنبری گفت — مقدس خلوتِ محبوبِ زیبا
۱۳۰۹ھ

از نتیجه افکار جناب مولوی ابو الحکم محمد اسمعیل صاحب عنبر

چاٹگامی متعلم مدرسہ محسنیہ ہوگلی

مثنوی وہ چہ خوش ترتیب داد | طبع برہان اللہ صاحب کمال
گفت ای عنبر بہجری ہاتفی | گنج ایمان نسخۂ توحید سال
۱۳۱۸ھ

از نتیجۂ افکار جناب مولوی محمد اشرف خانصاحب اشرف

جہانگیر نگری مدرس مدرسہ عالیہ کلکتہ

ترا دیدہ گرامی نامۂ خوب | ز نوک کلک برہان خداجو
نباشد نامۂ آن مخزن راز | کہ گنجی از نقود سر یاہو
محیطے بین کہ کشتی اش شریعت | در آن دُر حقیقت ہست لولو
زآب معرفت باشد لبالب | شدہ جاری طریقت زان بہر سو
چو اشرف دُر رسالش راہی جست | خرد گفتہ بجو آنرا بہر جو
بکوشش فکر غواصش بگفتا | دُر دریای عرفانست ہو ہو
۱۳۱۸ھ

ایضاً منہ

مثنوی ز بحر معنی ہست این | گوہر سِرِّ خدا در وی نہفت

بہر سالش کرد اشرفؔ چون خیال | با خرد فکرِ رسالش گشته جفت
غوطه زن گشته بگوشِ ما نہان | گوہرِ دریای عرفان است گفت
١٣١٨ھ

از نتیجهٔ افکار جناب مولوی محی الدین صاحب آزاد فرزندِ دلبندِ صغیرِ جناب مولوی شاه خیر الدین صاحب قصوری چونکه تحریر ایشان بآخر از همه رسید گنجایش تحریر نماند بنا بران از ساقی نامه وغیره در گذشته قطعات تاریخ شان داخل کتاب نموده شد

مثنوی تاریخی

ساقیِ ماه لقا نیک شیم | یک نگهه بر منِ محزون ز کرم
ای فدای تو شوم بنده نواز | جام در ده ز مئے راز و نیاز
چشمہا ئم شده پر آب ز شوق | مضطرب صورتِ سیماب ز شوق
چارهٔ عاشقِ بیچاره بکن۔ | دارو ئے این دلِ صد پاره بکن

تا بکی جور تغافل ای گل - ناله تا کی بنغمت چون بلبل

واقف سرّ احد کن ما را . محرم بزم صمد کن ما را

تا نویسم صفت نظم عجیب چه عجیب و چه لطیف و چه غریب

ای خوشا مخزن اسرار نهان ای خوشا رشک ده باغ جنان

راحت جان و دل نور نگاه دُر دریای تصوف واللہ

حبذا مثنوی روح افزا غیرت بدر دجی شمس ضحی

لوح چون لوح مبین وه چه مبین مطلع نور یقین وه چه یقین

غیرت گوهر شهوار این نظم رو کش صفحه گلزار این نظم

جوش زن بحر روان مضمون مثنوی نیست بگو این جیحون

چه فصاحت چه بلاغت ای واه چه لطافت چه متانت ای واه

غیرت نخل سر طور این نظم چشم بد دور چه پر نور این نظم

وصف اشعار جناب برهان چه کند خامه مقطوع زبان

چون شد این چاپ بصد حسن ازاد فکر تاریخ دلم را افتاد

بی سر آز نوشتم خوشتر

مرحبا مثنوی جان پرور

۱۳۱۰ھ

قطعہ تاریخ

چہ نظم نور چشم زد شاہ برہان - کہ باشد از مشاہیر و اکابر
چو شد از دفکر شان طبعش ندا آمد بگوشم "نغز و نادر"
۱۳۱۸ھ

تقریظ دلپذیر از نتیجہ افکار عالیجناب مولوی حاجی محمد بشیر صاحب پھلواروی حال مقامی کلکتہ کہ از ہر فقرہ آن مادۂ تاریخ طبع ۱۳۱۸ھ ہجری بر می آید

الحمد للہ رب العالمین و الشکر اللطیف بجدہ
۱۳۱۸ھ

الصلوٰۃ والسلام علی مولانا محمد و علی الہ وصحبہ
۱۳۱۸ھ

رسالہ مثنوی باب عرفانی ؛ نمیقہ جمیل باظہار اسرار رحمانی ؛
۱۳۱۸ھ ۱۳۱۸ھ
مالفہ لطیفہ جاہ سید شاہ برہان اللہ قادری ؛ ابن السید
۱۳۱۸ھ
شاہ میران حسن قادری حماہ اللہ ؛ و سنبوی ریاحین
۱۳۱۸ھ
وحی احدیست ؛ و سبد ازہار توحید صمدیست ؛ -
۱۳۱۸ھ ۱۳۱۸ھ

زہی کتابیکہ رہبر سالکان بیدل گردد، و دلدادگان شیدا را
بگل شہود رساند، باین در بہیۂ و یاقوت رمانیہ، مصابیح
تجلی توحید منور، و نجوم سلوک حب بضیای اوالنور، زہی
مولف کہ قطب اقطاب داب توحید ہست، و نیر بافلاک تجیدات
یا آفتاب زیر سپہر عینیت، یا ماہ پرنور وجود معرفت، اسباب تالیف
رسالہ مبوب این شد کہ جناب صدر مولوی واجد علیخان صاحب
بعقیدت و خلوص، بجمع نمودن مسائل سلوک بسید صاحب
موصوف ایمای فرمودہ، برای وجد و انبساط قلب جناب
واجد علیخان، ہرچند شہور زمین یکہزار و سہ صد و ہیجدہ
آن جناب کمال باحاطۂ تحریر آوردہ، این مثنوی معنوی
زیبا رقم نمودہ، بجناب موصوف الیہ برائے کیف و رفا
غم سپرد، چونکہ آن بحر فیوض یزدانی و شمس عرفان رب
رحمانی، این رسالہ بجالہ و گنجینۂ اسرار نافہ و بہا، باز ر نقود برائے
طبع شد [illegible] سال [illegible] حسب بحکم آن منبع صفات احمدی
[illegible] السلام علی سید الانام و علی آلہ و اصحابہ الکرام الی یوم القیام

ومنہ در صنعت توشیح

۴۰	مکرم نے میرے لکھی مثنوی ہے	۰۱۰	۰۰۸	حقیقت میں یہ مثنوی معنوی ہے	۰۱۰
۰۰	وہ ہیں کاشفِ رمزِ عرفان اللہ	۰۰۵	۰۸۰	فروغِ ہدایت ہیں برہان اللہ	۰۰۵
۰۰	رہِ حق میں ہیں آفتابِ حقیقت	۴۰۰	۰۶۰	سمائی ہدایت پہ ماہِ طریقت	۴۰۰
۰۰	قلمرو میں عرفان کی ہیں نور افزا	۰۰۱	۰۴۰	ممالک میں توحید کے جلوہ فرما	۰۰۱
۰۰۷	زمانہ کو ہے اونکی فیضونکی خواہش	۳۰۰	۰۵۰	نہیں ہے کسی قلب میں اونکی کاہش	۳۰۰
۰۷۰	عجب جامِ عرفان کا ہی بنایا	۰۰۱	۰۲۰	کہ اک بحر کوزے کی اندر سمایا	۰۰۱
۰۱۰	یہ مالک کرو طیبہ کے ہیں جو لایق	۱۰۰	۰۰۲	بلایا تھا سید کو وان باعلائق	۱۰۰
۰۷۰	عزیزِ جہان منبعِ بحرِ احسان	۰۵۰	۰۴۰	مکرم معظم ہیں واجد علی خان	۰۵۰
۰۰۱	انھین کے اشارے سے لکھی گئی ہے	۰۱۰	۰۰۱	انھین کے کرم سے یہ چھاپی گئی ہے	۰۱۰
۰۰۴	دیا خرچ مطبع کا کل مثنوی کے	۰۱۰	۰۶۰	سخی و کریم و فہیم و ذکی نے	۰۱۰
۶۰۰	خجل سخیا انکے جود و سخا سے	۰۱۰	۶۰۰	خدا انسے راضی یہ راضی خدا سے	۰۱۰
۸۰۰	ضمیرِ کمالات راجع ادھر ہے	۰۱۰	۹۰۰	ظہور وفا و سخا کا مقر ہے	۰۱۰
۰۲۰	کہا دل نے سرور ہو کر بشیر آ	۰۰۱	۰۳۰	لکھو طبع کی اسکے تاریخ زیبا	۰۰۱
نسیمِ بہشت ۱۳۱۸	لکھا سرور سال میں نے بعشرت	فضلِ الٰہی ۱۳۱۸	غیبِ الہوی ۱۳۱۸	یہ ہے رہبر سالکانِ طریقت ۱۳۱۸ ہجری	نیرِ اعظم ۱۳۱۸

تاریخ طبع از محمد سرور خانصاحب سرور تلمید جناب مولوی حاجی محمد بشیر صاحب مدظلہ

دیدیم کتاب خوش بلا عیب	ہادیِ طریقِ حق بلا ریب	برہان اللہ نوشت برہان	در علمِ سلوک راہِ سبحان
نظمِ اشعار عقدِ لو لو	طرزِ گفتار سحرِ یا ہو	بودیم بہ سالِ طبع در ریب	آمد بدلم ز ہاتفِ غیب
	شد خامۂ سرور در گہر ریز	نظمِ برہان بود دل آویز ۱۳۱۸ ہجری	

هزار حیف یکے از هزار دین دار است   هزار مفسد بے دین در پئے ضلال
بجز تاسف و مالیدن کف افسوس   ندیده دیده من هیچ صورت آمال
بعون ایزد بیچون بعین وحشت دل   رسید مونس جان و دلم بعز و جلال
چه مونسے که نسیمیست روح بخش دلم   چه روح بخش که از سینه برد اضمحلال
بکلبه ام ز سر لطف خود قدوم نمود   جناب حضرت برهان حق بعز و جلال
ز وصف فضل و کمالش زبان من قاصر   بیان عز و کمالش ز نوک خامه محال
کشاد دفتر عرفان نور ذات احد   بمثنوی که رقم کرده شد باستعجال
رموز معرفت وحدت است ز وطالع   باوج منصب وصفش سپهر کراست مجال
بلطف خاص بیان کرد وجه تالیفش   که بهر خاطر صاف عزیز ذی اقبال
کریم دهر و چشم است و اسم والا یش   جناب عالی واجد علی ذی اجلال
گروهیه ز وجودش چو بحر فیض رسان   از دست جود و سخا مستفیض در بنگال
همای اوج سعادت بدام او پابند   برای صید چو گسترده است دام نوال
بهار حشمت و دولت اسیر کاکل او   نهال گلشن صولت ز فیض اوست نهال
جناب واجد علی خان رئیس بنگاله   غریب پرور عالی منش خجسته خصال
رسیده ام مع آن مثنوی و مصرف طبع   برای طبع ز ایماے آن همایون فال
گرفتمش و برضوان سپردم اصل کتاب   که زیب مطبع رضوان شود باستعجال
نوشت خامهٔ عبد الحمید متن کتاب   چو سبزه خط معشوق بے نظیر و مثال
دگر چو سید عثمان فزود زیور گل   نمود لوح جبینش هزار غنج و دلال
بلطف حضرت رضوان چو یافت خلعت طبع   نمود دُر نظم مثل حور عین بجمال

بشیر ختم کن این نظم و گو مبارک باد
حضور سید و پیش رئیس ذی اقبال

اعلان

المعلن

حقیر فقیر سید شاہ محمد برہان اللہ قادری متخلص بہ برہان

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درین آوان مسرت نشان مثنوی بعلم عرفان مسمےٰ بہ
فیوضات واجد مع ٹائیٹل مصنفہ حضرت حافظ فرقان و قاری قرآن
حاجی حرمین شریفین مولنا مولوی سید شاہ محمد برہان اللہ قادری
مدظلہ العالی المتخلص بہ برہان ڈھاکہ مقامی۔ خلف حضرت سید شاہ
میران حسن قادری قدس سرہ العزیز بتاریخ ہفتم ماہ مارچ سنہ ۱۹۰۲ء
مطابق بست و ششم شہر ذیقعدہ سنہ ۱۳۱۹ ہجری بار اول پانصد جلد۔ در
رضوانی پریس نمبر ۵ امام باڑی لین (قصائی ٹولہ) باہتمام احقر ابو المظفر مولا بخش
رضوانی مالک رضوانی پریس از زیور طبع آراستہ و پیراستہ شد ؛